



مجله ادبی

آوای زریاب

نام: آوای زریاب، شماره ششم، ویژه حمیرا قادری

مشخصات: نشریه ادبی دانشجویی

امتیاز عکس روی جلد: محبوبه تیموری

تاریخ انتشار: بهار، ۱۴۰۵. ش

صاحب امتیاز: اداره آوای زریاب

قیمت هر نسخه: ۱۰۰ / ۲\$

گرافیک و طراحی: نجیب الله مرموز

ایمیل: info@avayezaryab.co

واتساپ و تلگرام: +90 535 784 96 62



Avaye Zaryab



سرود ملی افغانستان

دا عزت د هر افغان دی
هر بچی یې قهرمان دی
د بلوڅو د ازبکو
د ترکمنو د تاجکو
پامیریان، نورستانیان
هم ایماق، هم پشیان
لکه لمر پر شنه آسمان
لکه زړه وي جاوېدان
وایو الله اکبر وایو الله اکبر

دا وطن افغانستان دی
کور د سولې کور د تورې
دا وطن د ټولو کور دی
د پښتون او هزاره وو
ورسره عرب گوجر دي
براهوي دي، قزلباش دي
دا هېواد به تل ځلېږي
په سینه کې د آسیا به
نوم د حق مو دی رهبر

فهرست

۰۱ دیباچه

۰۳ گفت‌وگو با خانم حمیرا قادری

مقاله‌ها

۱۲ باسط یزدانی عشق و جنون در رمان «عروس صوری»

۲۰ دکتر شازیه اسلمی رؤیا به مثابه مقاومت زنانه در روایت حمیرا قادری

داستان‌ها

۲۵ وحید تمیم دویدن تا دویدن

۳۰ ستاره وپسا بارونه

۳۱ مرسل ماندگار نیازی سایه‌ی مادر

۳۸ روئینا بخشی ساعتی که سال‌ها را می‌شمارد

۴۱ رضا آغاز گوسفند

۴۵ علی حسن فاخر رستم و عبدالله

۴۸ منیره نوری روانی

۵۲ پرنیان ژوبل وقتی خانه دیگر امن نیست

۵۵ یما آرینو کتیبه‌ی از هزاران قرن قبل

۵۷ رحیمه محرابی غبار دفترچه

۶۳ طوبی انصار جانِ پاپاکی

۶۶ مدینه یوسفی پرنده‌ی که درخت شد

۶۹ حسنا توخی ته چهره‌ی یی؟

- آنتوان چخوف ۷۱ شرطبندی
- سپوژمی زریاب ۷۷ پشک‌هایی که آدم می‌شوند

اشعار

- احمد جاوید انوش ۸۴ شعر
- فرحناز سلطانی ۸۵ غزل
- مدینه یوسفی ۸۵ لکه ننگ
- نازی میثم ۸۶ غزل
- صبغت‌الله نجفی ۸۶ غزل اندوه
- جبار احمدی ۸۷ ای آفتاب
- زهره موحدی ۸۸ غزل
- ادیب نعیم ۸۸ غزل
- علی احمد علوی ۸۹ زخمِ وطن

ادبیات کودک

- روئینا بخشی ۹۱ من می‌توانم خودم لباس‌هایم را بپوشم
- روئینا بخشی ۹۳ تئاتر جانوران
- روئینا بخشی ۹۶ بازیچه‌ی گمشدهٔ حسن

آثار هنری ۹۸

- واجه حق نظر ۹۹ - ۱۰۰
- محمد خیبر گوهری ۱۰۰ آن سوی واژه‌ها



دیباچه شماره ششم مجله ادبی آوای زریاب

ویژه حمیرا قادری

ادبیات، در افغانستان شیوه‌ای برای زنده ماندن است. هر داستان، هر شعر و هر مقاله، گواهی است بر اینکه اندیشه را نمی‌توان به بند کشید و فرهنگ را نمی‌توان از حافظه یک ملت زدود. در چنین روزگاری، هر اثر ادبی که منتشر می‌شود اعلام حضوری است در برابر فراموشی.

"آوای زریاب" با الهام از نام استاد محمداظم رهنورد زریاب، از نخستین شماره خود کوشیده است تا خانه‌ای برای نویسندگان، شاعران، مترجمان، پژوهشگران و هنرمندان افغانستان باشد؛ خانه‌ای که در آن، نسل‌های مختلف ادبیات افغانستان در کنار یکدیگر روایت می‌شوند و نویسندگان جوان نیز فرصت می‌یابند نخستین گام‌های خود را در مسیر نویسندگی بردارند. این مجموعه، در کنار انتشار مجله، با راه‌اندازی انتشارات، کتاب‌فروشی و وب‌سایت تخصصی ادبی، دامنه فعالیت خود را به چاپ کتاب، معرفی نویسندگان، انتشار داستان، شعر، مقاله، کتاب‌های صوتی و ایجاد بستری برای گفت‌وگوی فرهنگی گسترش داده است. آوای زریاب همچنین آثار را به زبان‌های گوناگون رایج افغانستان می‌پذیرد و برویرایش علمی و زبانی آن‌ها تأکید دارد؛ رویکردی که نشان‌دهنده نگاه فراگیر ما به ادبیات افغانستان است.

شماره ششم مجله، به نویسنده‌ی تقدیم شده است که نام او سال‌هاست با ادبیات معاصر افغانستان گره خورده است؛ حمیرا قادری. نویسنده‌ای که آثارش بازتاب زندگی، رنج، امید و ایستادگی انسان

افغان است. قادری در رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و پژوهش‌های ادبی خود، همواره کوشیده است صدای انسان‌هایی باشد که کمتر شنیده شده‌اند؛ به‌ویژه زنان افغانستان که تاریخ، گاه روایت آنان را به حاشیه رانده است. زبان روایت او، زبانی صمیمی و در عین حال اندیشمندانه است؛ زبانی که میان واقعیت اجتماعی و زیبایی ادبی پلی استوار می‌سازد. از همین رو، اختصاص این شماره به حمیرا قادری، احترام به سنتی از نوشتن است که ادبیات را مسئولیت اجتماعی می‌داند.

اما رسالت آوای زریاب تنها در انتشار مجله خلاصه نمی‌شود. این مجموعه در سال‌های اخیر نشان داده است که می‌خواهد در عرصه نشر کتاب نیز نقشی ماندگار ایفا کند؛ نقشی که امروز بیش از هر زمان دیگری برای افغانستان ضروری است. در روزگاری که بسیاری از نهادهای فرهنگی تعطیل شده‌اند و انتشار کتاب با دشواری‌های فراوان روبه‌رو است، چاپ هر کتاب، نوعی مقاومت فرهنگی به شمار می‌آید. مقاومت در برابر فراموشی، در برابر جهل، و در برابر خاموشی.

نمونه روشن این تلاش، انتشار رمان "عروس صوری" اثر سیامک هروی است؛ رمانی که آوای زریاب آن را منتشر و در اختیار خوانندگان افغانستان قرار داده است.

شماره ششم نیز در ادامه همین مسیر شکل گرفته است؛ مسیری که از نادیا انجمن آغاز شد، با سهراب سیرت، سیامک هروی و دیگر چهره‌های ادبی ادامه یافت و اکنون به حمیرا قادری رسیده است؛ نویسندگانی که هر یک، صفحه‌ای از تاریخ ادبیات معاصر افغانستان را نوشته‌اند. این تداوم، نشان می‌دهد که آوای زریاب در پی ساختن آرشیوی زنده از ادبیات امروز افغانستان است؛ آرشیوی که هم به بزرگان ادب ادای احترام می‌کند و هم دست نویسندگان جوان را برای ورود به این مسیر می‌گیرد.

ما باور داریم که آینده افغانستان، در ذهن‌هایی شکل می‌گیرد که کتاب می‌خوانند، می‌اندیشند و می‌نویسند. هر صفحه‌ای که امروز نوشته می‌شود، می‌تواند فردا بخشی از حافظه تاریخی این ملت باشد. از همین رو، انتشار هر شماره این مجله، دعوتی دوباره است به خواندن، نوشتن و اندیشیدن؛ دعوتی برای پاسداری از زبان‌ها، فرهنگ‌ها و هویت افغانستان.

شماره ششم «آوای زریاب» را با همین امید به دست شما می‌سپاریم؛ با این باور که تا زمانی که قلم می‌نویسد و کتاب خوانده می‌شود، چراغ فرهنگ این سرزمین خاموش نخواهد شد.

آوای زریاب - کابل، افغانستان



گفت‌وگو با خانم حمیرا قادری

آوای زریاب

آوای زریاب: حمیرا قادری کیست؟ زندگی را از کجا آغاز کرده و چگونه به ادبیات رو آورده است؟ تاکنون چند اثر منتشر کرده‌اید؟

حمیرا قادری: حمیرا هستم؛ زنی از افغانستان. گمان می‌کنم دختری سرباز متولد شده‌ام؛ اما سربازی بی‌اسلحه. روزگار مرا، از همان آغاز، به خاطر جنسیت‌م در سنگر قرار داد؛ اول جنگ زن بودن، و بعد غرر تانک‌ها. تمام عمرم با جنگ گره خورده است. جنگ برایم بخشی از زندگی روزمره نبود؛ تمام زندگی‌ام بود. به یاد نمی‌آورم روزی را که بدون هراس از کشته شدن زیسته باشم.

درباره نوشتن باید بگویم که پیش از خواندن، شنیدن را آموخته بودم. من در میان روایت‌ها و افسانه‌ها بزرگ شدم. اوسانه‌های ننه‌جانم، قصه‌های مادرم، خاطرات خواهرخوانده‌های مادرم و بعدتر هم داستان‌های دخترانی هم‌سن و سال خودم. نقطه مشترک همه این روایت‌ها، صدای آرام و زمزمه‌وار زنان بود. همه آهسته قصه می‌کردند؛ زیر لب. یادم هست در کودکی بارها می‌خواستم از ننه‌جانم بپرسم چرا این قدر آرام حرف می‌زند.

سال ۱۹۹۶، با آمدن طالبان، جنگ را به شکلی وحشتناک‌تر و متفاوت‌تر تجربه کردم؛ جنگی تمام عیار علیه من زن. گسترده از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب.

جنگیدن برای زندگی در میان دریای خروشان مرگ ساده نبود. مرا به آن سالیان برنگردانید؛ وگرنه جواب دادن به باقی سوال‌ها برایم غیر ممکن می‌شود. آن روزگار دوزخی پنج سال طول کشید. همان روزها دریافتم که شنیدن، دیگر کافی نیست. اندوه طالبانی سنگین‌تر از آن بود که در سینه بماند.

بعد از آن، نوشتن راهی شد برای بقا. ادبیات برای من از دل تاریک‌ترین لحظات زندگی آغاز شد، نه از روشنایی روزهای مکتب و درس. هرچند بعدها تحصیلات دانشگاهی و پژوهش، مسیرم را روشن‌تر کرد، اما نخستین آموزگارانم همچنان ننه‌جانم بود و مادرم. در گذر از جنگی به جنگ دیگر، بسیاری از آدم‌های کودکی‌ام را از دست دادم. امروز، از همه آن آدم‌ها، تنها قصه‌هایشان برایم باقی مانده است. گاهی فکر می‌کنم اگر قلم نداشتم، استخوان‌هایم سال‌ها پیش در قبرستانی شاهزاده‌های هرات خاک شده بود؛ همان‌گونه که استخوان‌های رفیقم، لیدا.

توصیفم کوتاه است: انسانی هستم که مصرانه اندوه را به اندیشه، و سکوت را به صدا تبدیل می‌کند.

آوای زریاب: کودکی و نوجوانی‌تان چگونه سپری شد؟ با بازی‌های کودکانه؟ با کتاب‌خوانی؟ یا تجربه‌های دیگر؟

حمیرا قادری: کودکی من، مانند بسیاری از دیگر کودکان افغانستان، میان دو جهان گذشت؛ جهان ساده و بی‌خیال کودکی و جهان خشن جنگ و فقر. کودکی‌ام بیش از آن‌که با اسباب‌بازی شکل گرفته باشد، با غرش تانک‌ها و هیاهوی سربازان شکل گرفت. یاد گرفته بودم چشم‌پتکان را تا دل تانک‌های روس بکشانم و نترسم. همان تانک‌هایی که بی‌وقفه به ما شلیک می‌کردند. دارایی‌ام پوچک‌هایی مرمی بود که از پای دیوارها جمع می‌کردم. آنچه که برای بسیاری از کودکان جهان، نشانه‌ی مرگ است، بخشی از بازی‌های روزانه‌ی من بود. زود یاد گرفتم صدای شلیک مرمی را از صدای انفجار تشخیص دهم و بدانم در کدام لحظه

باید بدوم و پناه بگیرم. البته که کودکی‌ام با ترس نیز هم‌خانه بود؛ ترس از بازنگشتن پدرم، ترس از ویران شدن خانه روی سرمان. در ترس و گریز، عمه‌ام زهرا را از دست دادم و خانه‌مان بارها ویران شد. با این حال، زندگی از یک روز تا روز دیگر راه خودش را در وجودم پیدا می‌کرد. کتاب‌های داستان کودکانه را برای اولین بار در ایران دیدم و آن قصه‌ی خودش را دارد. اما کتابخوانی‌ام در نوجوانی با اندوهی بزرگ همراه شد؛ سال‌هایی که دریافتم می‌تواند جنگ نباشد، تانک نباشد، آتش سرخ نباشد، اما خانه‌ات و رویاهایت هزار بار بدتر ویران شود. خاک و خاکستر شود. طالب رسیده بود.

آوای زریاب: ادبیات در نگاه شما چه جایگاهی دارد و از دید شما تعریف ادبیات چیست؟

حمیرا قادری: ادبیات برای من نه علمِ دانشگاهی است و نه انبوهی از قواعد و نظریه‌ها؛ بلکه خودِ شیوه‌ی زیستن و دوام آوردن است. من نوشتن را از دل ضرورت آموختم، نه از دل آسودگی. در سرزمینی که جنگ، ترس و خاموشی بخش بزرگی از زندگی مردمش را ساخته است، ادبیات برای من راهی بوده برای نجات دادن از فراموشی آنچه هرگز نمی‌شد بلند گفت. به باور من، ادبیات جایی است که انسان می‌تواند بی‌واسطه، ترس‌ها، شادی‌ها، موفقیت‌ها، آرزوها و ایده‌هایش را با دیگری قسمت کند. ادبیات برای من فرصتی بود تا نشان دهم که پشت هر آمار، هر خبر و هر جنگ، زندگی یک انسان جریان دارد؛ انسانی با آرزوها، ترس‌ها و خاطراتی یگانه. نمی‌دانم وقتی عمه‌زهرا هدف مرمی‌های غیبی قرار گرفت، مرگش جایی ثبت

آوای زیبای ادبیات در افغانستان به نظر شما در چه جایگاهی قرار دارد؟ و شما به عنوان یکی از نویسندگان شناخته شده افغانستان چه پیشنهادی برای بهبود روند تولید آثار در ادبیات افغانستان دارید؟

حمیرا قادری: ادبیات افغانستان، با وجود جنگ، مهاجرت، سانسور و ویرانی، هنوز زنده است. شاید این بزرگ‌ترین معجزه‌ی سرزمین ما باشد. ما در کشوری زندگی کرده‌ایم که بارها کتابخانه‌هایش سوخته‌اند، نویسندگانش آواره شده‌اند و اهل قلمش زیر بار فقر، ناامنی و خاموشی زیسته‌اند. با این همه، ادبیاتش هرگز متوقف نشده است؛ زیرا ریشه در زندگی مردم دارد. به باور من، ادبیات کشور ما، بیش از هر چیز، ادبیات بقاست. هر نسل از نویسندگان ما، بخشی از حافظه جمعی این سرزمین را از فراموشی نجات داده است. با این هم نبود امنیت، کمبود نهادهای مستقل فرهنگی، دشواری دسترسی به کتاب، فقر اقتصادی و محدودیت‌هایی که به‌ویژه بر زنان تحمیل می‌شود، مسیر آفرینش ادبی را بغرنج کرده است. در حال حاضر، من بیش از همه نگران خاموش شدن صدای زنان هستم. سال‌ها طول کشید تا زنان افغانستان از پستوی ترس و سکوت بیرون بیایند و روایت خود را بنویسند. اما با بازگشت طالبان، این نونهال روایت، ضربه‌ای سنگین خورد. شرایط را می‌دانیم. در خفقان طالبانی، حفظ حلقه‌های ادبی و فضاهای گفت‌وگو بسیار دشوار است. این را با تمام وجود تجربه کرده‌ام. دور اول طالبانی (۱۹۹۶) هر دوشنبه با رفت و برگشت از کورس سوزن طلایی، دل و جیگرم ریش‌ریش می‌شد. ترس و سرکوب، استخوان ما را خورده بود. با این حال، یک اصل را آموختم:

شد یا نه؛ در خبری آمد یا نه، یا حتی به عددی در میان آمار بی‌شمار آن سال‌ها بدل شد یا نه. اما برای من، زهرا هرگز یک عدد نبود. او عمه‌ام بود؛ دختری هفده‌ساله که هرگاه غرش تانک‌ها فروکش می‌کرد، دایره‌اش را برمی‌داشت و شرنگ‌شرنگ دایره می‌زد. و وقتی عمه‌زهرا به خاک افتاد، انگار جهانی با او به خاک سپرده شد. و با ادبیات است که می‌توانم هنوز شرنگ‌شرنگ دایره‌اش را بشنوم؛ صدایی که از دل لحظات کوتاه آرامی می‌آمد که جنگ عقب می‌نشست. و با ادبیات است که فروافتادنش را نیز فراموش نمی‌کنم. مرگ عمه زهرا، کودکی‌ام را نیمه‌کاره گذاشت. یکباره کلان شدم؛ هزار ساله. وقتی نوشتن را آموختم، کلمات به من کمک کردند تا او روزهای بیشتری با من و در من زندگی کند. خوش به حال کسانی که ادبیات برایشان هنر است. برای من، ادبیات شکلی از مقاومت است؛ مقاومتی در برابر فراموشی، در برابر حذف شدن و در برابر رنج سهمگین زن بودن در سرزمینی زن‌ستیز و مردستا. من با ادبیات برای خودم هویت ساخته‌ام. کلمه‌ها شده‌اند خشت‌خشت خانه‌ام. هر بار که زندگی چیزی را از من گرفته، کلمات پناهم داده‌اند. ادبیات، همیشه خانه‌ی آباد من بوده است در میان ویرانی روحم. در سال‌هایی که سیاوش را پدرش از من گرفت و اجازه نداشتن حتی یک کلمه با او حرف بزنم، با نوشتن دوام آوردم. از خودم می‌پرسم اگر ادبیات نبود، چگونه می‌توانستم آن سال‌ها را تاب بیاورم! راحت‌تر بگویم: اگر ادبیات نبود، چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ نوشتن، راهی بود که مرا به سیاوش رساند؛ راهی برای آن‌که مادری‌ام را، حتی از راه دور، زنده نگه دارم. ای کاش دنیا طوری دیگر بود، اما نیست.

افغانستان زندگی کردم و هر دوره، با دوره قبلش تفاوت‌هایی جدی داشت. انگار ادبیات هم همراه زمان، شکل عوض می‌کرد؛ گاهی پر شور و سرزنده نفس می‌کشید، گاهی در



حاشیه فقط با اصرار زنده نگه داشته می‌شد. در دوره اول طالبان، من خودم در نشست‌های ادبی اجازه حضور نداشتم. داستان‌هایم را پدرم به انجمن ادبی هرات می‌برد و نقد و نظرات اعضا را در خانه برایم می‌رساند. پنج سال پشت در انجمن ادبی هرات که آن موقع پنج‌شنبه‌ها برگزار می‌شد، ماندم. اما برای ما - چهار دختر هراتی - حلقه‌ای پنهانی در همان روزهای سخت طالبانی وجود داشت؛ دوشنبه‌های سوزن طلایی، زیر نظر استاد محمد ناصر رهیاب، داستان می‌خواندیم، می‌شنیدیم و می‌نوشتیم. به همان جمع کوچک دل بسته بودم. ترس هم بود. چهار دختر در کنار یک استاد جوان، در یک اتاق، بدون محرم. خدا بیامرز استاد رهیاب را؛ جانش را کف دستش گذاشته بود تا کنار ما باشد. در دوره جمهوریت، خودم توانستم در نشست‌ها و محافل ادبی حضور پیدا کنم. اما این حضور همیشه ساده و بی‌دغدغه

ادبیات در تنهایی نوشته می‌شود، اما در جمع رشد می‌کند. اگر امروز امکان گردهمایی از ما گرفته شده است، باید از فضاهای آنلاین برای ساختن حلقه‌های تازه استفاده کنیم.

همچنین نیازی جدی به ترجمه وجود دارد؛ هم ترجمه آثار جهان به زبان‌های افغانستان و هم ترجمه ادبیات افغانستان به زبان‌های دیگر. جهان باید افغانستان را از خلال روایت‌های خود ما بشناسد، نه فقط از دریچه خبرهای جنگ یا گزارش‌های روزنامه‌نگاران ماجراجوی خارجی. باور دارم تا زمانی که ما در هر گوشه‌ای از جهان، قصه‌مان را بنویسیم، ادبیات افغانستان زنده خواهد ماند. در عین حال، نیازی نیست که برای جلب توجه بازار جهانی، قصه‌هایمان را «خارجی» کنیم. نباید تجربه‌های خود را طوری بازنویسی کنیم که با انتظار مخاطب بیرونی هم خوان شود. وظیفه ما این نیست که افغانستان را برای جهان قابل‌مصرف‌تر کنیم؛ مسئولیت ما این است که حقیقت ادبیات خود را صادقانه روایت کنیم. البته این به معنای بی‌توجهی به فن و اصول نوشتن نیست؛ هرچه روایت ما بومی‌تر و ریشه‌دارتر باشد، بیشتر به مهارت، دقت و شناخت ادبی نیاز دارد. نویسنده باید فن داستان‌نویسی را بیاموزد، زبانش را صیقل دهد و ساختار روایت را بشناسد؛ اما نه برای آن‌که شبیه دیگران بنویسد، برای آن‌که بتواند جهان خودش را دقیق‌تر و عمیق‌تر روایت کند.

آوای زریاب: از انجمن‌ها، نشست‌ها و مجله‌های ادبی زمان حضورتان در افغانستان چه خاطراتی دارید؟ این تجربه‌ها چقدر سودمند بودند؟

حمیرا قادری: من سال‌های زیادی در

نبود. فضاها اغلب مردانه بود و گپ و سخن خودش را داشت. رفیق بازی در ادبیات از همین فضاها مردانه آغاز شد. به جای این که متن محور گفتگو باشد، رابطه ها تعیین کننده ی نوع نگاه به اثر می شدند. فضای صحبت صادقانه و تخصصی هم کمتر مهیا می شد. یادم هست در نشست صحبت درباره کتاب آقای وفا سمندر بود، «جادوگر هزار دست». نگاه من ساختارگرایانه بود. گفتم که راوی غیرقابل اعتماد است، چون روان پریشی دارد و نمی توان به گفته هایش تکیه کرد. واکنش ها به جای بحث ادبی، شخصی شد. یکی از شاگردان پشتونم از دانشگاه غرستان، به ناراحتی گفت راوی را غیرقابل اعتماد دانستن، توهین به نویسنده است. دیگری گفت: «تو دکتر روان شناس نیستی که تشخیص بدهی راوی مریض است یا نه.» در همان جمع های ادبی، بودند افرادی که فرق راوی و نویسنده را نمی دانستند. حتی مسئول برگزاری برنامه، آقای یاسین نگاه، گفت: «نویسنده آدم بسیار خوبی است.» واقعا نمی دانستم چطور به گروهی که می گفت تو به نویسنده توهین کردی، توضیح بدهم من روی شیوه روایت حرف می زنم. خلاصه اینکه در عرصه داستان و شعرگاهی برخی صداها پررنگ تر می شدند و برخی دیگر در حاشیه می ماندند. ادبیات، به جای آن که میدان گفت و گو را وسعت دهد، به شبکه های بسته نزدیک می شد. با این هم، آن محفل ها برایم ارزشمند بودند. چون در همان فضاها محدود و گاه نابرابر، لحظه هایی از کشف و یادگیری وجود داشت. شنیدن یک نقد جدی، خواندن یک متن تازه، یا حتی دیدن این که کسی تجربه اش را بی هراس نوشته است، می توانست مسیر آدمی را در زندگی و نوشتن

عوض کند. امروز که بسیاری از آن اهل قلم در گوشه و کنار جهان پراکنده شده اند، بیش از هر زمان دیگری به اهمیت آن روزها می اندیشم. شاید آن زمان از کمبودها گلایه داشتم، اما حالا می بینم همان جمع های کوچک چه نقشی در زنده نگه داشتن ادبیات داشتند. من آموخته ام که ادبیات در گفت و گو و همدلی جان می گیرد. هیچ نویسنده ای در خلأ پدید نمی آید. ما با خواندن یکدیگر، شنیدن یکدیگر و حتی با اختلاف داشتن با یکدیگر رشد می کنیم. افسوس که امروز بسیاری از آن امکان های مشترک از دست رفته است.

آوای زریاب: مهاجرت را چگونه تجربه کرده اید؟ دوری از وطن برایتان چه حسی داشته و چه تأثیری بر زندگی ادبی شما گذاشته است؟ چه تغییراتی در زندگی تان پدید آورده است؟

حمیرا قادری: در پس جنگ و گریز، مهاجرت بیشتر شبیه ادامه همان وضعیتی بود که از قبل در زندگی ام جریان داشت. انگار آدمی باشی که سال ها در حال ترک شدن است، و یک روز فقط شکل رسمی همان ترک شدن را تجربه می کنی.

پس از مهاجرت وطن، خانه، خانواده و رفقا شبیه خاطره ای می شود که مدام باید آن را از نو بازسازی کنی تا از بین نرود. برای من، نوشتن در مهاجرت نه فقط ثبت تجربه، بلکه نگه داشتن چیزی بود که هر لحظه در خطر محو شدن قرار داشت. مهاجرت مرا مجبور کرد به گذشته خودم دقیق تر بینم. به خیال من وقتی آدمی از جایی دور می شود، جزئیات آن جا بزرگ تر می شوند. چیزهایی که شاید در نزدیکی عادی بودند، در دوری تبدیل به معنا می شوند. همین فاصله، نوشتن را هم

حساس‌تر و شاید صادق‌تر می‌کند. اما در کنار این، نوعی از گسست هم هست. گسستی که کمتر ترمیم می‌شود. آدم گاهی احساس می‌کند در دو زمان زندگی می‌کند؛ در گذشته‌ای که هنوز در درونش زنده است، و در حالی که باید در آن ادامه بدهد. برای من، مهاجرت بیش از هر چیز یعنی زندگی در میان این دو زمان. یعنی در میان بودگی. شاید ادبیات، تنها جایی است که این دو زمان می‌توانند کنار هم بنشینند، بدون این‌که همدیگر را حذف کنند. در آخر روز مهاجرت برایم یک «آه» است. می‌دانید چی می‌گویم.

آوای زریاب: وطن در نگاه شما چه تعریفی دارد؟ و در آثار تان چه جایگاهی پیدا کرده است؟

حمیرا قادری: وطن برای من افغانستان است، اما افغانستان همه‌ی وطن من نیست. وطن برایم نه جغرافیایی ثابت است، نه احساسی ثابت. مدام تغییر شکل می‌دهد. گاه زخمیست، که خون‌ریزم می‌کند. مثلاً آن سال‌هایی که وطن در پوشش همسر قبلی یا قاضی، اجازه نمی‌داد حتی با تنها فرزندم حرف بزنم؛ آن کابل، کابل من نبود. آن وطن را نمی‌خواهم، آن تصویر از وطن را نمی‌پذیرم. وطن گاهی خانه است، که دوستش دارم، مانند وقتی که موفق شدم سیاوش را دوباره به خانه برگردانم؛ آن کابل، برایم وطن بود. وطن برایم مجموعه‌ای از دوستانم هستند؛ چه آن‌هایی که زیر خاک‌اند و چه آن‌هایی که روی خاک مانده‌اند.

در آثارم، وطن همیشه حضور دارد. در پس هر روایت، ردّی از وطن هست، چون می‌خواهم هم‌زمان هم حس تعلق را زنده کنم و هم

حس فاصله را. انگار همیشه در حال نوشتن از چیزی هستم که هم متعلق به من است و هم از من گرفته شده. سالهاست که وطن را بیشتر در حافظه‌ام حمل می‌کنم تا در جغرافیا. گاهی وطن برای من کوچه‌هایی است که در آن‌ها عشق ورزیده‌ام، گریه کرده‌ام و دویده‌ام. برای همین تکه‌هایی از وطنم در ایران است، در خیابان معلم؛ تکه‌هایی در کالیفرنیا، در اورنج کانتی؛ وطنی در کمبریج، در دانشگاه هاروارد دارم؛ و وطنی هم در نیویورک، در دانشگاه ییل. سیاوش بخشی دیگر وطنم هست. اینجا، با فرزندم، نوعی دیگر از هم‌وطنی را تجربه می‌کنم. من و او گاهی هم وطنیم، گاهی هم نیستیم. نقشه‌ی وطن من، نقشه‌ای شخصی و ناپیوسته است. هر جایی که در آن زندگی ساخته‌ام، در آن چیزی از خودم را جا گذاشته‌ام، بخشی از وطن من شده است. جغرافیا را با خودم حمل نمی‌کنم، اما در ذهنم، نقشه‌ای از وطن ساخته و پرداخته‌ام که مدام در حال گسترش است. وطن در نوشته‌های من گاهی پرسش است: «انسان وقتی از جغرافیای خودش جدا می‌شود، آیا هنوز در همان وطن زندگی می‌کند یا در نسخه‌ای دیگر از آن؟» نمی‌دانم دیگران وطنشان را چگونه تجربه می‌کنند، اما من یاد گرفته‌ام وطنم را دوباره تعریف کنم؛ با هر رفتن، با هر ماندن، با هر فقدان. با این همه دست و دلبازی‌ام در مفهوم وطن، غمی همیشه در سرتاسر این نقشه‌ی ذهنی هست؛ دیگر در هیچ یک از کوچه‌های وطنم دروازه‌ای به خانه مادرم باز نمی‌شود.

آوای زریاب: آیا با ادبیات می‌توان جامعه را به مقاومت و مبارزه در برابر ظلم فراخواند؟

حمیرا قادری: من فکر نمی‌کنم ادبیات بتواند به‌تنهایی جامعه‌ای را تغییر دهد یا آن را به خیابان بکشانند، یا حتی به انقلاب برساند. اما مطمئنم ادبیات می‌تواند انسان را بیدار نگه دارد؛ ظلم با فراموشی به تکرار می‌رسد. وقتی تجربه‌ها نوشته می‌شوند و آدم‌ها روایت خودشان را با هنر بیان می‌کنند، این پرسش پیش می‌آید که آیا زمانه هنوز جرأت تکرار همان ظلم را دارد، یا می‌تواند آن را به سادگی عادی کند؟

برای من ادبیات خواهر است؛ یک خواهرِ شاهد. به آغوشش پناه می‌برم و می‌گویم: «می‌بینی خواهر... می‌بینی!» در تجربه من، نوشتن هیچ‌وقت کنشی سیاسی به معنای مستقیمش نبوده است، اما همیشه ایستادگی‌ای درونی داشته است. ادبیات برای من بذر آگاهی است؛ نوری که می‌تواند به دل تاریکی برود و ریشه‌های جهل و خشونت را بلرزاند. من نشنیده‌ام که کسی صرفاً با خواندن یک داستان ضدجنگ، اسلحه را زمین بگذارد و بگوید از این پس دیگر نمی‌جنگم. اما باور دارم ادبیات می‌تواند کودکی را تربیت کند که به جای تفنگ گرفتن، قدرتِ گفت‌وگو داشته باشد؛ انسانی که به جای خشونت، به تبادل نظر فکر کند، ظرفیت دیدن و شنیدن دیگران را داشته باشد. ادبیات شاید اثرش فوری و نمایشی نباشد، اما در لایه‌های عمیق‌تری کار می‌کند؛ در تربیت، در حافظه، در شیوه دیدن جهان. همین تغییر آرام، شاید ماندگارترین شکل مقاومت باشد. طی بیست سال گذشته، این پرسش هم همیشه با من بود که سیاست فرهنگی در افغانستان چگونه عمل کرده چه کسانی برکرسی وزارت فرهنگ نشستند؟ بودجه واقعی فرهنگ چقدر بوده است؟ و اساساً هنر تا چه حد به‌عنوان یک

نیروی جدی اجتماعی و نه یک امر حاشیه‌ای یا تزئینی دیده شده است؟ این‌ها پرسش‌هایی هستند که اگر جدی گرفته شوند، تصویر روشن‌تری از نسبت ادبیات و قدرت در جامعه ما می‌دهند؛ و بدون پاسخ به آن‌ها، سخن گفتن از «تأثیر ادبیات» همیشه نیمه‌کاره می‌ماند.

آوای زیبای: برای افغانستان و به‌ویژه دختران افغان چه گفتنی دارید؟

حمیرا قادری: وقتی می‌گویند افغانستان، در ذهن من عمه‌ام عزیزه نقش می‌بندد؛ دختر خاموشِ خامک‌دوز. بارها انگشتش را زخمی می‌کرد، و در همان کنج خانه، نزدیک کلکین، خون سرِ انگشتش را می‌مکید و باز هم ادامه می‌داد. در ذهنم همیشه همان تصویر می‌آید: تارو سوزن، صبوری، و آن کنج روشن خانه کنار کلکین.

می‌خواهم بگویم شاید افغانستان را باید از همان نقطه‌های کوچک روشن شناخت؛ از همان گوشه‌هایی که با وجود تاریکی هنوز نور را نگه داشته‌اند. اگر بخواهیم حقیقت این سرزمین را ببینیم، باید از چشم همین زنان ببینیم؛ از رنج‌ها و صبوری‌هایشان، نه فقط از روایت‌های رسمی. حقیقت این است که هر جمله‌ای دیگر در برابر واقعیتی که امروز زنان تجربه می‌کنند، کوچک به نظر می‌رسد. من نمی‌خواهم حرف‌های بزرگ و دور از زندگی بزنم. فقط می‌دانم زن بودن در افغانستان، تجربه‌ای بوده توأم با درد و مقاومت. این مقاومت همیشه شکل‌های بزرگ ندارد؛ گاهی در خامک‌دوزی یک یخن است، گاهی در نوشتن دل‌نوشته‌ای، و گاهی فقط در یک دلِ سیر گریه کردن. می‌خواهم بگویم آن

کنج روشن را پیدا کنید؛ همان گوشه کوچک نور در خانه. حتی اگر همه چیز تاریک به نظر برسد، همان نقطه‌های کوچک هستند که نمی‌گذارند، زندگی تمام شود.

آوای زریاب: اگر فرض کنیم این گفت‌وگو و این مجله صد سال بعد به دست یک هم‌وطن در یکی از کتابخانه‌های افغانستان برسد، با در نظر گرفتن این فرضیه، چه پیامی برای او دارید؟

حمیرا قادری: اگر این گفت‌وگو را صد سال بعد، در افغانستان می‌خوانی، یعنی من دیگر در زمان و زمانه تو حضور ندارم؛ نبودنم چیزی از کنج‌کاو می‌کم نمی‌کند. می‌خواهم بدانم آیا تو هم هنوز قصه‌هایت را زیر لب روایت می‌کنی؟ آیا تو از انفجار و انتحار گذشته‌ای؟ اگر بله، خوش به حالت. من تمام عمرم برای رسیدن به زمانه تو جنگیدم. افغانستان برای من هم درد بود و هم درمان؛ هم دوست بود و هم دشمن؛ هم گریز بود و هم پناه؛ هم راه بود و هم بیراهه. شاید از من بپرسی در میان این همه رنج، چه چیزی بیش از همه مرا به افسوس وامی‌دارد. پاسخم این است: گمان می‌کنم به اندازه کافی شجاع نبوده‌ام. به اندازه کافی صدایم را بلند نکرده‌ام. به اندازه کافی زن بودنم را نزیسته‌ام. اگر تو هنوز می‌ترسی، بخشی از آن تقصیر من است که میراث بر ترس‌هایم شده‌ای. از تو پوزش می‌خواهم. اما تو راهی نداری جز اینکه شجاعانه‌تر زندگی کنی، تا شاید بشود نزیسته‌های مرا هم زنده بداری.



مقاله‌ها

عشق و جنون در رمان «عروس صوری»

بررسی شخصیت‌ها، ساختارروایی و مسئله‌های فلسفی

باسط یزدانی

رمان «عروس صوری» نوشته‌ی سیامک هروی، در ۴۱۰ صفحه از سوی انتشارات آوای زریاب منتشر شده و به‌صورت گسترده در کتاب‌فروشی‌های سراسر افغانستان توزیع شده است. پیش از هر چیز، به‌عنوان کسی که افتخار داشتم این رمان را پیش از چاپ بخوانم و ویراستاری آن را انجام دهم، می‌خواهم از نویسندگی اثر و همکاران آوای زریاب سپاس‌گزاری کنم که در چنین شرایطی توانستند این رمان را بدون سانسور در داخل افغانستان به دست مخاطبان ادبیات برسانند. کارشان شایسته‌ی قدردانی است؛ این تلاش، نوعی ایستادگی و مبارزه در برابر کسانی است که می‌خواهند افغانستان را از کتاب و ادبیات تهی سازند. بی‌تردید، ملتی که ادبیات ندارد، ملت نیست. باین‌همه، افغانستان در دوره‌های گوناگون تاریخی نشان داده است که هرگاه همه‌چیز در سکوت فرو رفته، این کتاب و قلم بوده‌اند که راهی برای نجات گشوده‌اند. پیش از ورود به بحث درباره‌ی این رمان، باید جسارت به خرج دهم و درباره‌ی یکی از بزرگان ادبیات معاصرمان، آقای سیامک هروی، سخن بگویم. من و بسیاری از دوستان و آشنایانم که امروز می‌توانیم به‌راحتی ادبیات جهان را بخوانیم و درباره‌ی آن بنویسیم، علاقه‌مندی به کتاب را با آثار سیامک هروی آغاز کرده‌ایم. نوشته‌های او از دل مردم افغانستان برمی‌خیزد و شخصیت‌هایش برای ما بیگانه نیستند. از نام‌ها و کنش‌های شخصیت‌ها گرفته تا رویدادهای داستانی، همه برای مخاطب افغان آشناست. همین



آشنایی سبب می‌شود خواننده رمان را از آغاز تا پایان با اشتیاق دنبال کند. از آقای هروی سپاس‌گزارم که همچنان می‌نویسند و قلم را زمین نگذاشته‌اند. امیدوارم خداوند به ایشان عمر دراز عطا کند تا همچنان برای افغانستان بنویسند و ما نیز برای افغانستان بخوانیم.

برای درک بهتر جهان «عروس صوری»، باید آن را در بستر تاریخی و اجتماعی افغانستان امروز خواند. پس از فاجعه‌ی سقوط جمهوری اسلامی افغانستان، آن دو دهه‌ای که سبب شده بود بسیاری از عرصه‌ها، از تحصیل گرفته تا ادبیات، کتاب‌فروشی‌ها و نشر، نفسی تازه و کم‌سابقه بکشند، ناگهان با رکود روبه‌رو شد. در این میان، یکی از اصلی‌ترین ستون‌های جامعه، یعنی زنان، از حق تحصیل محروم شدند. بی‌گمان، زنان افغانستان بارها در معرض ظلم قرار گرفته‌اند و این رنج در ادبیات ما نیز بازتاب یافته است. این فریاد را می‌توان در لایه‌های مختلف آثار سیامک هروی دید؛ از زنان تحصیل‌کرده تا زنانی که فرصت آموزش نیافته‌اند، از ازدواج اجباری تا محرومیت از آموزش. اگر بگوییم سیامک هروی نویسنده‌ای است که همواره صدای زنان افغانستان بوده و رسالت خود را بر بازتاب و جبران این رنج‌ها استوار کرده است، هنوز هم کم گفته‌ام.

پس از سقوط جمهوریت، خلق و چاپ آثار ادبی روزبه‌روز کمتر شد؛ اما سیامک هروی نخستین اثر خود را پس از این رویداد، با عنوان «چهار فصل سقوط»، به این فاجعه اختصاص داد. آنچه در آثار او پس از سقوط برجسته‌تر شده، ایستادگی و مقاومت شخصیت‌های زن است. پرداختن به همه‌ی آثار او در این نوشته ممکن نیست؛ از این رو، در این جا به «عروس صوری» بسنده می‌کنم.

"عروس صوری" را می‌توان از جنبه‌های

گوناگون بررسی کرد؛ از ساختار داستانی و شخصیت‌ها، که در ادبیات معاصر ما کم‌سابقه است، تا لایه‌های فکری و فلسفی اثر. روشن است که پرداختن تفصیلی به همه‌ی این جنبه‌ها در یک مقاله ممکن نیست؛ از این رو، در این نوشته به صورت کوتاه به هر یک از آن‌ها اشاره خواهم کرد.

شخصیت‌ها

زنان

وقتی خواندن «عروس صوری» را آغاز می‌کنید، در نخستین فصل با روایت تاراج دختران این سرزمین به دست افرادی روبه‌رو می‌شوید که از کوه پایین شده‌اند؛ افرادی که نویسنده آنان را «بارزنگی» می‌نامد. هم‌زمان، افسانه‌ی پیدایش بارزنگی‌ها و بازگشت عصر زامیاد آغاز می‌شود. بارزنگی‌ها موجوداتی درنده‌اند که در ظاهر لباس انسان بر تن دارند و خنده، شادی و هرگونه نمود زندگی را ممنوع می‌سازند.

"خنده ممنوع! ساز و سرود ممنوع! نگاه کردن به چهره حاکمان ممنوع! مردم باید مالیات بدهند، کارکنند و فرمان ببرند".

(عروس صوری، فصل «بازگشت عصر زامیاد»، ص. ۱۵)

خواننده‌ای که در افغانستان زندگی می‌کند یا با شرایط کنونی این کشور آشناست، پس از خواندن این سطور به خوبی درمی‌یابد که منظور نویسنده چیست. از همین جا مقاومت زنان در برابر ظلم آغاز می‌شود؛ هانا طلسم وحشت را می‌شکند و ساغر، که این داستان را از زبان پدربزرگش می‌شنود، نخستین جرقه‌های ایستادگی را در ذهن خود تجربه می‌کند. این نقطه، آغاز مسیری است که در سراسر رمان ادامه می‌یابد.

نویسنده برای ریشه‌یابی ظلم و مبارزه علیه

آن، سراسر تاریخ افغانستان را ورق می‌زند. در این بستر تاریخی، یک نقطه‌ی مشترک همواره تکرار می‌شود: زنان. از این رو، زنان در ساختار روایی و تاریخی این رمان را می‌توان به چند دسته تقسیم کرد:

■ زنانی که ظلم را درک می‌کنند، اما خاموش می‌مانند یا توان مقابله با آن را ندارند. نمونه‌ی این گروه، شخصیت الجای است:

"می‌خواست از حمله فرار کند و به دشتی برود که خدایش، مرد خیال اوست."

(عروس صوری، فصل «پای راست»، ص. ۱۹۰)

■ زنانی که ظلم را می‌بینند و خود قربانی آن می‌شوند، اما آن را نمی‌پذیرند و می‌کوشند با مقاومتی نرم، جهل و ستم را از میان بردارند. شخصیت سایا نماینده‌ی این گروه است:

"یادت هست برایت گفتم که "مسجد مهربانی" می‌سازم؟ ساختم. در میان ویرانه‌ها مسجدی ساختم که گاهی بازمانده‌ای می‌آید، خود امام می‌شود و خود مقتدی."

(عروس صوری، فصل «دست چپ»، ص. ۱۸۱)

■ زنانی که ظلم را به خوبی درک می‌کنند، از آن هراسی ندارند، در برابرش می‌ایستند و دیگران را نیز به مقاومت فرامی‌خوانند. شخصیت‌هایی چون غزال، ساغر، گل‌انار، فاطمه و سوره در این دسته قرار می‌گیرند.

نمادین‌ترین تصویر این مقاومت را می‌توان در جمله‌ی زیر دید:

"گل‌انار آتش را روشن ساخت و فاطمه آن را شعله‌ور ساخت."

(عروس صوری، فصل «پای چپ»، ص. ۲۴۷)

بدین‌گونه، زنان در «عروس صوری» هر یک نمادی از شیوه‌ای متفاوت در مواجهه با ظلم‌اند؛ از سکوت و ناتوانی، تا مقاومت فرهنگی و سرانجام ایستادگی آگاهانه و مبارزه‌ی آشکار. همین سیر تدریجی،

شخصیت‌های زن این رمان را به یکی از مهم‌ترین ارکان اندیشه‌ی اثر تبدیل کرده است.

مردان

در کنار این تصویر، نویسنده به شخصیت‌پردازی مردان نیز توجه ویژه‌ای دارد. مردان در «عروس صوری» نیز، همچون زنان، در قالب چند گروه به تصویر کشیده شده‌اند؛ از شخصیت‌های تاریخی، مانند تیمور جهانگشا، چنگیز خان و امیر عبدالرحمن خان، گرفته تا شخصیت محوری رمان، حیدر.

بخش بزرگی از مردان این رمان خود عامل و بانی ظلم‌اند؛ عامل ویرانی، کشتار و سکوت. با این حال، نویسنده در برابر مردان رویکردی یک‌سویه و افراطی ندارد. او در کنار مردان ستمگر، گروه دیگری را نیز ترسیم می‌کند؛ مردانی که شرایط تاریخی و اجتماعی آنان را منفعل ساخته یا ناگزیر کرده است در رکاب ظلم گام بردارند. نمونه‌ی برجسته‌ی این گروه را می‌توان در شخصیت حیدر دید؛ شخصیتی که کشمکش او با تاریخ، خشونت و سرنوشت، یکی از مهم‌ترین لایه‌های رمان را شکل می‌دهد.

هر یک از شخصیت‌های رمان «عروس صوری» را می‌توان به صورت مستقل بررسی کرد و درباره‌ی هر کدام سطرهای بسیاری نوشت؛ اما در این نوشته، به معرفی دو شخصیت اصلی، یعنی ساغر و حیدر، بسنده می‌کنم. این دو شخصیت، افزون بر نقش محوری در پیشبرد روایت، دو شیوه‌ی متفاوت مواجهه با تاریخ، خشونت و سرنوشت را نیز نمایندگی می‌کنند.

ساغر

ساغر دختری است که از همان آغاز ورودش

به داستان، با تصویر کلیشه‌ای زن مظلوم افغانستان تفاوت دارد. او از وضعیت حاکم بر جامعه رنج می‌برد، اما در برابر آن تسلیم نمی‌شود. ساغر می‌کوشد از راه مقاومت فرهنگی، یعنی ترویج کتاب، ادبیات و آگاهی، با استبداد مبارزه کند. همین مسیر، او را به تدریج از یک دختر معترض به رهبری یک جنبش تبدیل می‌کند.

سیر تحول شخصیت ساغر، یکی از باورپذیرترین و موفق‌ترین بخش‌های رمان است؛ زیرا نویسنده نشان می‌دهد که آگاهی و فرهنگ، زمینه‌ساز شکل‌گیری مقاومت و رهبری می‌شوند. از همین رو، ساغر به نمادی از نسلی تبدیل می‌شود که راه‌هایی را در آگاهی و فرهنگ جست‌وجو می‌کند.

حیدر

در نقطه‌ی مقابل، حیدر قرار دارد. او در آغاز، نوجوانی خجالتی، پاک‌دل و شرمگین است؛ اما پس از انفجاری که مسیر زندگی‌اش را دگرگون می‌کند، به عروسکِ دست‌تاریخ بدل می‌شود. اعضای بدن شخصیت‌های تاریخی به تن او پیوند می‌خورند، مانند: دست، پا، چشم و زبان. و همین امر، هویت و سرنوشتش را دستخوش تغییر می‌کند.

او که در آغاز تنها آرزوی رسیدن به ساغر را دارد، به تدریج به انسانی فریبکار و خشونت‌ورز تبدیل می‌شود؛ شخصیتی که ناچار دست به قتل می‌زند و دیگران را فریب می‌دهد. حیدر، استعاره‌ای از انسانی است که زیر بار تاریخ، اراده‌ی خویش را از دست می‌دهد و به ابزاری در دست خشونت و گذشته تبدیل می‌شود. از این منظر، سرگذشت حیدر، بازتاب سرنوشت انسان‌هایی است که تاریخ، اختیارشان را از آنان می‌گیرد.

نمادها به مثابه شخصیت‌های زنده در «عروس صوری»

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های «عروس صوری» که به نظر من در ادبیات داستانی معاصر افغانستان کم‌سابقه است، تبدیل شخصیت‌ها به نماد و نمادها به شخصیت است. سیامک هروی به نمادها هویت، صدا و کنش می‌بخشد؛ به گونه‌ای که آن‌ها همچون شخصیت‌های زنده در روایت حضور می‌یابند و در پیشبرد داستان نقش ایفا می‌کنند.

برای نمونه، نویسنده شخصیت‌های تاریخی را به نمادهایی از ظلم، مقاومت، جهل و آگاهی تبدیل می‌کند و در مقابل، پرچم سهرنگ افغانستان، که نماد این سرزمین است، به شخصیتی مستقل بدل می‌شود؛ شخصیتی که می‌گیرد، فریاد می‌کشد، هشدار می‌دهد و با شخصیت‌های داستان هم‌سخن می‌شود. پرچم سهرنگ افغانستان در این رمان با نام «توغ» معرفی می‌شود و نویسنده با تفسیر نمادین رنگ‌های آن، پیوندی میان این نماد ملی و رخدادهای تاریخی افغانستان برقرار می‌کند. بدین ترتیب، «توغ» به وجدان تاریخی یک ملت و راوی رنج‌ها، امیدها و سرنوشت آن مبدل می‌شود. توغ ادامه داد:

«امشب وقتی از این در بیرون رفتی، به باد بنگر! جهت حرکت مرا نشان می‌دهد؛ اما به یاد داشته باش: اگر روزی از پیمان‌ت بازگردی و پا بر مسیر ستم بگذاری، رنگم به سیاهی می‌گراید، و اگر خون بریزی، سرخ می‌شوم. من اما سبز بودن را دوست دارم. سبز، رنگ زندگی، امید و عهده‌ی است که به احرار بستی.»

(عروس صوری، فصل «پای چپ»، ص. ۲۰۸)
این گفت‌وگو نشان می‌دهد که «توغ» به شخصیتی اخلاقی تبدیل می‌شود؛ شخصیتی

که گذشته، حال و آینده‌ی سرزمین را به هم پیوند می‌دهد و همواره شخصیت‌های رمان را نسبت به مسئولیت تاریخی‌شان آگاه می‌سازد.

ساختار روایی رمان

در کنار شخصیت‌پردازی و نمادپردازی، ساختار روایی «عروس صوری» نیز از مهم‌ترین نقاط قوت آن به‌شمار می‌رود. بخش عمده‌ی رمان از زبان راوی دانای کل روایت می‌شود؛ اما در فصل‌های بسیاری، روایت از زبان خود شخصیت‌ها نیز پیش می‌رود. این جابه‌جایی زاویه‌ی دید، به روایت پویایی می‌بخشد و به خواننده امکان می‌دهد جهان داستان را از منظر شخصیت‌های گوناگون تجربه کند.

در کنار این راویان، خود نویسنده نیز در قالب شخصیتی به نام «سایه‌گرد» وارد داستان می‌شود و در پیشبرد روایت نقش ایفا می‌کند. آنچه روایت «سایه‌گرد» را از دیگر صداهای رمان متمایز می‌سازد، جایگاه ویژه‌ی او در متن است؛ گویی او کسی است که سراسر تاریخ افغانستان را خوانده، فهمیده و بخشی از آن را زیسته است و اکنون به گذشته بازگشته تا شخصیت‌های تاریخی را نسبت به پیامدهای اعمالشان هشدار دهد.

او در برخی بخش‌ها نیز نقشی شبیه به یک پیام‌آور آینده‌نگر می‌یابد و به راهنمای شخصیت‌ها به ویژه امیر عبدالرحمن خان و حیدر تبدیل می‌شود. همین حضور، لایه‌ای فراواقع‌گرایانه و فلسفی به ساختار روایی رمان می‌بخشد و مرز میان نویسنده، راوی و شخصیت را تا اندازه‌ای درهم می‌شکند.

نمونه‌ی روشن این کارکرد را می‌توان در گفت‌وگوی «سایه‌گرد» با امیر عبدالرحمن خان مشاهده کرد:

"می‌شنوی؟ توغ می‌گردد. او برای پیمان‌هایی که شکسته خواهند شد، مردمی که فریب خواهند خورد و سرزمین‌هایی که به اشک فرو خواهند رفت، می‌گردد. توغ، آیینی وجدان دوست و اینک از آینده می‌گرید؛ از آینده‌ای که تو در حال ساختن آنی."

(عروس صوری، فصل «پای چپ»، ص. ۲۱۲)
بدین ترتیب، ساختار روایی «عروس صوری» با درهم‌آمیختن تاریخ، اسطوره، نماد و واقعیت، جهانی چندلایه خلق می‌کند که خواننده را پیوسته میان گذشته، حال و آینده به حرکت وامی‌دارد.

مسئله‌های فلسفی در جهان "عروس صوری" من دانشجوی فلسفه هستم و ادبیات افغانستان و جهان را نیز به‌صورت منظم دنبال می‌کنم. در یک سال گذشته، بخش عمده‌ی تمرکز خود را بر ادبیات افغانستان گذاشته‌ام. در کنار مطالعه‌ی ادبیات داستانی افغانستان و بررسی شخصیت‌پردازی و ساختار روایی آثار نویسندگان برجسته و پیشکسوت، کوشیده‌ام مسئله‌های فلسفی نهفته در آثار آنان را نیز جست‌وجو کنم.

از مسئله‌های بنیادین و هستی‌شناختی فلسفه، مانند مسئله‌ی خدا، آفرینش و پیدایش، گرفته تا مسئله‌های انسانی و اجتماعی، مانند جبر و اختیار، عدالت، آزادی و دیگر پرسش‌های فلسفی، نمونه‌های فراوانی را در آثار نویسندگانی چون سپوژمی زریاب، قدیر حبیب، محمدحسین محمدی، رهنورد زریاب، مریم محبوب و دیگر بزرگان ادبیات افغانستان یافته‌ام.

با این حال، در «عروس صوری» بیش از آثار پیشین سیامک هروی با مسئله‌های فلسفی روبه‌رو شدم. این رمان، افزون بر روایت داستانی، خواننده را بارها به تأمل

درباره‌ی بنیادی‌ترین پرسش‌های فلسفی وامی‌دارد؛ پرسش‌هایی که گاه در دل روایت و گفت‌وگوهای شخصیت‌ها مطرح می‌شوند و گاه در لایه‌های نمادین اثر حضور دارند. از این رو، در ادامه، به اختصار به مهم‌ترین مسئله‌های فلسفی این رمان می‌پردازم.

مسئله‌ی خدا

یکی از مهم‌ترین پرسش‌های فلسفی که «عروس صوری» پیش روی خواننده قرار می‌دهد، مسئله‌ی خداست. خدا در تاریخ فلسفه همواره موضوع بحث و تأمل بوده است و قرن‌هاست که فیلسوفان بزرگ درباره‌ی او نوشته‌اند. در «عروس صوری»، خدا حضوری کم‌رنگ دارد؛ حتی شخصیت‌های رمان نیز به ندرت از او یاد می‌کنند. با این حال، همین غیبت یا حضور کم‌رنگ، خود به یکی از مهم‌ترین لایه‌های فلسفی اثر تبدیل می‌شود. این پرسش زمانی با شدت بیشتری در ذهن خواننده شکل می‌گیرد که انفجار رخ می‌دهد، حیدر به‌طور موقت جان می‌بازد و به برزخ می‌رود. در آن جا به او گفته می‌شود:

"پسر! امروز خطایی رخ داد. فرمانی برای گرفتن روح تو صادر نشده بود. عزرائیل طومارش را اشتباه خواند. تو هنوز در دنیا رزق و روزی داری و باید برگردی... نگران تکه‌های گمشده‌ات نباش. این جا انبار بزرگی از اعضای بدن داریم. تو را با تکه‌هایی از دیگران کامل می‌کنند و به زمین برمی‌گردانند."

(عروس صوری، فصل «انفجار»، ص. ۱۳۱)

این صحنه، بی‌درنگ ذهن خواننده را با مجموعه‌ای از پرسش‌های فلسفی روبه‌رو می‌کند: آیا خدا از این رخداد آگاه نیست که کسی بدون فرمان او قبض روح شده است؟ خدا کجاست؟ آیا همان گزاره‌ی مشهور نیچه

که می‌گوید «خدا مرده است»، در جهان این رمان معنا پیدا می‌کند؟ اگر نه، چرا خدا در این ماجرا دخالتی نمی‌کند و حیدر را به همان صورت نخستین به زندگی باز نمی‌گرداند تا از این دگرگونی و تبدیل شدن به «گورستان» جلوگیری شود؟ و در نهایت، پرسشی که از دیرباز ذهن بشر را به خود مشغول کرده است: چرا خدا اجازه می‌دهد انسان این همه رنج بکشد؟ چرا انفجار؟ چرا ظلم؟

با زنده شدن این پرسش‌ها در ذهن خواننده، رمان به یکی از بنیادی‌ترین مسئله‌های تاریخ اندیشه بازمی‌گردد؛ همان پرسشی که قرن‌ها ذهن فیلسوفان، الهی‌دانان و نویسندگان را درگیر کرده است: خدا کجاست و چه می‌کند؟ آیا سکوت او به معنای غیبت اوست، یا آن‌که انسان باید پاسخ رنج و شر را در جای دیگری جست‌وجو کند؟ «عروس صوری» پاسخی قطعی به این پرسش‌ها نمی‌دهد، اما با طرح آن‌ها، خواننده را وادار می‌کند تا بار دیگر درباره‌ی نسبت خدا، انسان، رنج و تاریخ بیندیشد.

مسئله‌ی جبر و اختیار

یکی دیگر از مهم‌ترین مسئله‌های فلسفی که در «عروس صوری» مطرح می‌شود، مسئله‌ی جبر و اختیار است. این مسئله بیش از هر چیز در شخصیت حیدر تجسم می‌یابد. حیدر تمام اعضای بدنش را از دست می‌دهد و اعضای بدن او با اعضای بدن شخصیت‌های تاریخی جایگزین می‌شوند. تنها چیزی که همچنان باقی می‌ماند و او را «حیدر» می‌سازد، مغز، اندیشه‌ها، خاطرات و هویت ذهنی اوست. با این حال، همین مغز نیز نمی‌تواند کنترل کامل بر دیگر اعضای بدنش برقرار کند و در نهایت، حیدر به اسیر و برده‌ی همان اعضا

تبدیل می‌شود.

در این جا، رمان مجموعه‌ای از پرسش‌های فلسفی را پیش روی خواننده قرار می‌دهد: آیا انسان مسئول اعمال اعضای بدن خویش است؟ آیا آنچه دست من انجام می‌دهد، حقیقتاً فعل من است؟ آیا انسان در اعمال خود اختیار دارد، یا این تاریخ، گذشته و حوادث‌اند که او را کنترل می‌کنند؟ آیا حیدر واقعاً اختیار داشت که مرتکب قتل و فریبکاری نشود؟

نویسنده پاسخ این پرسش‌ها را به صورت مستقیم به خواننده تحمیل نمی‌کند. او نه به جبر مطلق باور دارد و نه به اختیار مطلق، سیامک هروی هر دو را هم‌زمان در سرنوشت حیدر به تجربه می‌گذارد. از خلال روایت می‌توان دریافت که انسان در میانه‌ی جبر و اختیار قرار دارد؛ گاه حادثه‌ای یا نیرویی بیرون از اراده‌ی او، مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌دهد و او را به انجام کاری وامی‌دارد، اما این امر مسئولیت اخلاقی او را به طور کامل از میان نمی‌برد. انسان، حتی در دل محدودیت‌ها، همچنان در برابر انتخاب‌های خود مسئول است.

این تقابل، به روشنی در گفت‌وگوی میان دو شخصیت اصلی رمان، ساغر و حیدر، بازتاب یافته است. حیدر خود را قربانی جبر تاریخ و گذشته می‌داند و می‌گوید:

"ساغر جان! قسم است که بعد از انفجار من اختیاری از خود ندارم... ساغر جان، من در بند مردگانم. اعضای آن‌ها مرا به این روز رساندند." (عروس صوری، فصل «جامه‌ی نارنجی»، ص. ۳۹۹)

اما ساغر، در برابر این توجیه، بر مسئولیت فردی و اختیار انسان تأکید می‌کند و پاسخ می‌دهد:

"تو خود این راه را انتخاب کردی. خواستی بارزنگی شوی، خواستی با جامه‌ی فریب، عصا و دستار دروغین، بر شانه‌های مردم سوار شوی و به شأن و مقام برسی." (عروس صوری، فصل «جامه‌ی نارنجی»، ص. ۴۰۱)

از این رو، می‌توان گفت که سیامک هروی در «عروس صوری» نه جبر را به طور کامل می‌پذیرد و نه اختیار را مطلق می‌داند. او با قرار دادن حیدر در کشاکش تاریخ و اراده، یکی از دیرینه‌ترین مسئله‌های فلسفه را به زبان داستان بازآفرینی می‌کند و قضاوت نهایی را به خواننده واگذار می‌سازد.

مسئله‌ی حقیقت

یکی دیگر از مسئله‌های فلسفی که بارها در «عروس صوری» مطرح می‌شود، مسئله‌ی حقیقت است. برجسته‌ترین نمود این مسئله را می‌توان در شخصیت سوره و آگاهی او از فریب «جیکاک» مشاهده کرد. سوره حقیقت را درمی‌یابد و می‌کوشد دیگران را نیز از این فریب آگاه سازد؛ تلاشی که سرانجام به بهای جان او تمام می‌شود.

نویسنده در آغاز فصل «زبان»، سوره را در جایگاهی قرار می‌دهد که به حقیقتی دست یافته است که دیگران از آن بی‌خبرند. از همان جا، کشمکش درونی او آغاز می‌شود؛ کشمکشی که در گفت‌وگوهایش با «سایه‌گرد» نیز بازتاب می‌یابد. این گفت‌وگوها و تردیدهای درونی آن‌قدر ادامه می‌یابند تا سرانجام سوره تصمیم می‌گیرد سکوت را بشکند و حقیقت را با دیگران در میان بگذارد. نخستین گام او برای این آگاهی‌بخشی، انتشار پیامی است که نویسنده آن را چنین روایت می‌کند:

"سوره آهسته عقب رفت. کارد را در خاک فرو

کرد و آن شب به خانه‌ی عمه‌اش پناه برد و نخستین پیامش را نوشت:
"های مردم! بیدار شوید! جیکاک مکار است، اهریمن است. عصا، عبا، عمامه و خواب‌هایش همه فریب است."

(عروس صوری، فصل «زبان»، ص. ۲۵۹)
به نظر من، شخصیت سوره را می‌توان با تمثیل غار افلاطون تحلیل کرد. در این تمثیل، یکی از زندانیان از غار بیرون می‌آید، جهان واقعی را می‌بیند و سپس باز می‌گردد تا دیگر زندانیان را از حقیقت آگاه کند؛ اما همین تلاش، او را با انکار و دشمنی دیگران روبه‌رو می‌سازد. سوره نیز مسیری مشابه را طی می‌کند. او حقیقت را می‌شناسد، مسئولیت آگاه‌کردن دیگران را بر عهده می‌گیرد و در نهایت، بهای این آگاهی بخشی را با جان خود می‌پردازد.

از این منظر، «عروس صوری» خواننده را با پرسش‌هایی بنیادین روبه‌رو می‌سازد: حقیقت چیست؟ در برابر فریب و دروغ، چه مسئولیتی بر عهده‌ی انسان است؟ آیا حقیقت را باید تنها برای خود نگه داشت، یا انسان وظیفه دارد دیگران را نیز از آن آگاه کند، حتی اگر این آگاهی به بهای جانش تمام شود؟

بدین ترتیب، سیامک هروی مسئله‌ی حقیقت را در قالب سرنوشت شخصیت‌های داستان به تصویر می‌کشد و خواننده را به تأمل درباره‌ی نسبت حقیقت، آگاهی، مسئولیت و فداکاری فرامی‌خواند.

"عروس صوری"، این اثر، در کنار روایت پرکشش و شخصیت‌پردازی چندلایه، خواننده را به اندیشیدن نیز فرامی‌خواند. سیامک هروی در این رمان، تاریخ، اسطوره، نماد، فلسفه و واقعیت معاصر افغانستان را درهم می‌آمیزد و اثری می‌آفریند که هم می‌توان آن را از منظر ادبی خواند و هم از منظر فلسفی و اجتماعی. در این مقاله کوشیدم تنها به بخشی از ظرفیت‌های این رمان اشاره کنم؛ از شخصیت‌های زن و مرد و ساختار روایی گرفته

تا نمادپردازی و مهم‌تر از همه، مسئله‌های فلسفی‌ای چون خدا، جبر و اختیار و حقیقت. بی‌تردید، این‌ها همه‌ی لایه‌های «عروس صوری» نیستند و هر خواننده می‌تواند با خوانش خود، معناها و پرسش‌های تازه‌ای در آن بیابد.

آنچه بیش از همه برای من اهمیت دارد، این است که «عروس صوری» از آن دسته آثاری است که پس از پایان یافتن داستان نیز خواننده را رها نمی‌کند. بسیاری از پرسش‌هایی که رمان مطرح می‌کند، پس از بستن کتاب همچنان در ذهن باقی می‌مانند و انسان را وامی‌دارند بار دیگر درباره‌ی تاریخ، آزادی، حقیقت، مسئولیت و سرنوشت انسان بیندیشد. به گمان من، همین ویژگی است که یک اثر ادبی را از یک روایت صرف فراتر می‌برد و آن را به اثری ماندگار تبدیل می‌کند.

در روزگاری که کتاب‌خوانی در افغانستان با دشواری‌های فراوان روبه‌رو است و نویسندگان و ناشران با محدودیت‌های بسیاری دست‌وپنجه نرم می‌کنند، انتشار آثاری چون «عروس صوری» خود اتفاقی امیدبخش است. حمایت از چنین آثاری حمایت از ادبیات، فرهنگ و حافظه‌ی تاریخی این سرزمین است. از این رو، مطالعه‌ی «عروس صوری» را به همه‌ی علاقه‌مندان ادبیات افغانستان، به‌ویژه نسل جوان، پیشنهاد می‌کنم. حتی اگر با همه‌ی برداشتها و دیدگاه‌های نویسنده همدل نباشید، این رمان شما را به اندیشیدن و گفت‌وگو وادار خواهد کرد؛ و شاید مهم‌ترین وظیفه‌ی ادبیات نیز همین باشد: آن‌که پرسش بیافریند، ذهن را به چالش بکشد و ما را به تأملی دوباره درباره‌ی خود، جامعه و آینده‌مان فرا بخواند.

کابل، افغانستان
۱۷. جولای. ۲۰۲۶

رؤیا به مثابه مقاومت زنانه در روایت حمیرا قادری

دکترشایه اسلمی

دنیای رؤیا و خیال در ذهنیت رمانتیک زنانه، بسا آرزوهای کام‌نیافته آنان، به‌ویژه آن دسته از رؤیاهایی را که دور و دست‌نیافتنی‌اند، جبران می‌کند. زنان معمولاً خوشبختی‌ها و رفاه فردی خود را در رؤیاهایشان محقق می‌بینند و برای لحظاتی هم که شده، ذهنشان را رها می‌سازند (فتوحی، ۱۳۹۸: ۴۷۱).

راوی رؤیایپرداز در رمان نقش شکار آهو، با شخصیت مقتدر «احمدخان» در حال ستیز است. خواننده این رمان با یک نظام دوقطبی مردسالارانه مواجه می‌شود؛ نظامی که در آن پدیده‌ها همواره بر حسب ضد خودشان تعریف می‌شوند، مانند: گفتار در برابر نوشتار، فرهنگ در برابر طبیعت، درست در مقابل غلط، و مرد در مقابل زن. این نظام دوگانه تقابل‌ها، منجر به استقرار نوعی تقدم و تأخر یا سلسله‌مراتب می‌شود که در آن، همیشه یک پدیده در مرکز قرار می‌گیرد و دیگری اهمیت ثانوی پیدا می‌کند (داد، ۱۳۸۷: ۸۳). بر اساس روایت داستان، زن به دست مرد با شیء و حیوان معامله و مبادله می‌شود. در این میان، روان ازهم‌گسیخته راوی، مادر و خواهرش را مخاطب ذهنی خود قرار می‌دهد و به کمک رؤیا، آرزوهای کام‌نیافته‌اش را بیان می‌کند. برای نمونه، شخصیت «تلیسه» به مادرش که به وسیله دایی‌اش (مامایش) فروخته شده، می‌گوید:

«تورا سرچی معامله کرد لالای خیرندیده‌ات؟» (قادری، ۱۳۹۰: ۱۶).

شخصیت مرکزی داستان به وسیله قدرت تخیل خود، احمدخان را زهر می‌دهد، مشت‌زدن او به دیوار



(در لحظات جان‌کندن) را تصور می‌کند و باد کردن پاهایش را می‌بیند:

«می‌شنوی چه قسم به دیوارها مشت می‌زند؟ می‌شنوی چه قسم لنگ و پاچک می‌زند؟ وقتی بزک‌شاخ را مابین همین سرا سر برید و به پاچه‌اش پف کرد، من از کلکین می‌دیدم...» (همان: ۵۶).

در افغانستان، قدرت اقتصادی در دست مردان است و آن‌ها با هر چیز، هر نوع معامله‌ای که بخواهند انجام می‌دهند. این قاعده دامن‌گیر زنان نیز شده و آنان را هم‌ردیف با اشیا و حیوانات معامله می‌کنند. هرچند به گفته میشل فوکو، زندگی روزمره هیچ‌گاه تماماً از قدرت اشباع نمی‌شود، بلکه همیشه راه‌هایی برای مقابله و مقاومت وجود دارد (بهرامی برومند، ۱۳۹۹: ۳۰). همچنین ماری هولمز در کتاب جنسیت و زندگی روزمره اشاره می‌کند که جنسیت، عامل مهمی است که به وسیله آن قدرت بین افراد تقسیم می‌شود؛ به‌طوری که بسیاری از زنان در این تقسیم‌بندی نمی‌توانند سهم مناسبی به دست آورند (هولمز، ۱۳۹۷: ۲۷).

در چنین ساختاری، تلیسه شخصیت خان را مثل بزک‌شاخی می‌بیند که پاهایش باد کرده است. راوی در رؤیاهایش پوست او را از بدنش جدا می‌کند؛ او می‌خواهد به مردم بگوید که نعش خان را به زمین نسپارند تا مبادا به ریشه‌های درختان آسیبی برسد و اگر تصمیم به سوزاندن جسد او دارند، باید آن را به جایی دور ببرند تا دودش به سینه کودکان ضرری نرساند. راوی به خواهرش می‌گوید:

«بایسته است به مردم بگویم خاکش نکنند که آفت به ریشه دار و درخت می‌افتد. جایی دور بسوزانندش» (قادری، ۱۳۹۰: ۵۶).
الین شووالتر معتقد است در رمان‌هایی که

احساس خشم، ناامیدی و انرژی جسمی زنانه به گونه مستقیم به خواننده بازگو می‌شود، مخاطب با قهرمان جدیدی آشنا می‌گردد (Showalter, ۱۹۷۷: ۱۶۹). راوی داستان قادری نیز تا پایان، از رؤیا دیدن دست برنمی‌دارد؛ تنها آرزوی او و خواهرش، کشتن ارباب و فرار از خانه اوست. او شب‌ها در خیالاتش گور ارباب را می‌کند و در این فکر است که فردا صبح او را داخل قبر بگذارد:

«حالی جایت را می‌کنم و می‌مانم تا از نفس بمانی و چشمانت روی هم پیش شود. نشد هم که نشد، خاک‌پُرشان می‌کنم. حالی من تیز تیز زمین را چقور می‌کنم، تو هم نفس‌های آخرت را بکش...» (همان: ۱۲۶).

رؤیاهای راوی در سراسر داستان، به نحوی با مرگ احمدخان مرتبط است. تلیسه فکر می‌کند با هر حرکتی که خان را به پدیده «مرگ» نزدیک می‌کند، او و خواهرش از آلودگی‌ها منزه می‌شوند و زیبایی طبیعی و واقعی به آنان بازمی‌گردد:

«به هر پاچک‌زدنش، با هر زوزه‌اش ما پاک می‌شویم. به خودت نگاه کن، نور انداخته‌ای؛ پاک‌تر از من. این خون به کار بود تا از تو دفع شود» (همان: ۵۷).

وقتی ذهن شخصیت داستان به تکرار به سرزمین رؤیا می‌رود و برای گرفتن انتقام از دشمن پر قدرت آماده می‌شود، در واقع، اعتراض خود را به وضعیت موجود نشان می‌دهد. در این میان، این پرسش مطرح می‌شود که نویسندگان زن چگونه می‌توانند خود را از تأثیرات الگوهای مردانه که در رگ و ریشه اندیشه‌های مردم و اجتماع جای گرفته است - برهاند؟ به بیان الین شووالتر، زمان زیادی طول کشید تا زنان توانستند

خود را از تأثیر الگوهای مردانه رها سازند و انگیزه‌های زنانه یا خود واقعی‌شان را در نوشته‌هایشان دریابند (Showalter, ۱۹۷۷: ۳۰۴). او در جایی دیگر آورده است که چقدر برای زنان دشوار خواهد بود که بتوانند بر فشارهای اجتماعی و خانوادگی غلبه کنند و فقط چیزهایی را بنویسند که نشان‌دهنده احساسات واقعی‌شان باشد (همان: ۳۰۴). حمیرا قادری توصیف شخصیت‌ها را در آثار نخستین خود، با پیروی از نویسندگان مرد انجام می‌دهد و چاره‌ای نمی‌یابد جز اینکه امیال زنان را به کمک رؤیا و حتی کابوس بیان کند. برای نمونه، در داستان باز اگر باران می‌بارید، وجود برخی نشانه‌ها و مؤلفه‌ها را می‌توان با نداشتن نام و هویت مستقل برای شخصیت داستان مرتبط دانست. کانون مرکزی روایت (راوی دوم شخص)، در مورد دختری سخن می‌گوید که نامی ندارد و تنها با جنسیتش تعریف می‌شود؛ مادر و شوهرش او را فقط «دختر» خطاب می‌کنند. این شخصیت مرکزی که به زندگی جدید عادت ندارد، اعتراض خود را در رؤیاها و کابوس‌های شبانه‌اش منعکس می‌کند. نویسنده با کاربرد واژه «دختر»، به راحتی توانسته است شخصیت داستان را در قید و بند عرف و عادات رایج تصویر کند، او را در کودکی به خانه شوهر بفرستد و از هدایای عیدی و برقی بگوید که ظاهراً راوی به جدید بودن آن‌ها دل خوش کرده است:

«عیدی اول را که برایت آوردند، برقع نو شد؛ گفتند دختر شوهر دارد، باید برقعش نو باشد» (قادری، ۱۳۷۸: ۹).

قادری دختر همسایه را نیز با بخشیدن برقع کهنه شخصیت داستان شاد می‌سازد و با آوردن این روایات، پوشیدن برقع را برای زنان،

قبل و بعد از ازدواج تفسیر می‌کند. دختر (راوی) می‌بیند که قد برقع جدید برایش بلند است، اما سکوت می‌کند و حرفی برای گفتن ندارد. مشخص نیست که آیا او واقعاً برای داشتن برقع جدید خوشحال است یا خیر:

«اما برقع تو نو شد با چین‌های ریزتر و جلوه‌ای که دیگر تا روی ران‌هایت را می‌پوشانید» (همان: ۸).

نویسنده بدبختی قهرمان داستان را به صورت واضح بیان نمی‌کند، بلکه ترس‌های او را به کمک خواب‌هایش نشان می‌دهد. همسر این دختر نیز به جای همدلی، با لحنی آکنده از خشونت او را «دختر» خطاب می‌کند و به باد ملامت می‌گیرد. راوی از آمدن سیل می‌ترسد؛ به نظر او قدرت برتری در حال آمدن است تا دنیایش را ویران سازد و این قدرت، همانا مردی است که وارد زندگی وی شده؛ مردی که راوی شناختی از او ندارد:

«سیل کجا بود دختر؟ شبی آمد و رفت» (همان، ۱۳۹۶: ۲۵۷).

کاربرد واژه «دختر» در این داستان، ارتباط تنگاتنگی با «چادر» (برقع) دارد؛ هر جا که نامی از دختر برده می‌شود، چادر نیز حضور دارد. هراس‌های شبانه راوی که در رؤیاهایش ظاهر می‌شوند، در واقع نشانه اعتراض او به وضعیت موجود است؛ زیرا خانواده‌اش او را پیش از آغاز دوره بلوغ به شوهر داده‌اند. او مجبور است پس از ازدواج، صورت و بدنش را با چادر بپوشاند و با این «جبر» خو بگیرد. مادر نیز واهمه‌ها و کابوس‌های شخصیت اصلی داستان را درک نمی‌کند و تلاش دارد آن‌ها را پشت کلمات کتاب مقدس پنهان سازد:

«چادری سیل، سیل چادری. مادرت بیدارت کرده بود؛ چادری از میخ آویزان بود روبه‌رویت؛

سیل؟ نه، کلمه‌ات را بگو دخترم... و صدای مادر می‌پیچد: به کل دخترکم هول کرده، قرار ندارد» (همان: ۷۶).

برخوردهای خشن مردان، زنان را به سوی سردمزاجی سوق می‌دهد؛ یکی از دلایل سردمزاجی زنان، سرکوب و خشونت مردانه است (شهبازی، ۱۳۹۷: ۲۹۶) که در این داستان، به اشکالی از هراس و اضطراب مبدل می‌شود.

این در حالی است که شخصیت‌های داستانی این نویسنده در آثار بعدی‌اش، نام و هویتی مستقل دارند. در این آثار، حتی اگر زنان سخت‌ترین جرم را در اجتماع سنتی مرتکب شده باشند، کسی به آنان «دختر» خطاب نمی‌کند و با ازدواج اجباری، حق کودکی را از آنان نمی‌گیرد. شخصیت‌ها در آثار بعدی قادری آزادانه نفس می‌کشند و بر اساس خواست‌های درونی‌شان کنش و واکنش نشان می‌دهند. به عنوان مثال، شخصیت «نقره» در رمان نقره، دختر دریای کابل، با وجود اینکه دست به عملی نامشروع (از نظر جامعه) می‌زند، با فشارهای مرسوم اجتماعی روبه‌رو نمی‌شود و حتی می‌تواند عملی را که انجام داده، در برابر دیگران بر زبان بیاورد. اصطلاح «پس‌افتادن» در فرهنگ عامه به معطل‌شدن عادت ماهانه زنان گفته می‌شود، اما شخصیت نقره آن را برای اشاره به بچه‌درون شکمش بیان می‌کند:

«همان روزی که گفتم به دیدن آقایم می‌روم. حالی نشانش با من است. پس نيفتادم» (قادری، ۱۳۸۸: ۱۲).

منابع

- قادری، حمیرا. (۱۳۸۸). نقره دختر دریای کابل. کابل: تاک.
- (۱۳۹۰). نقش شکار آهو. کابل: تاک.
- (۱۳۹۰). بازآفرینان می‌بارید. کابل: تاک.
- داد، سیما (۱۳۸۷) فرهنگ و اصطلاحات ادبی. تهران: مروارید.
- بهرامی برومند، مرضیه (۱۳۹۹). از زنان پرده‌نشین تا بدن‌های رام. تهران: لوگوس.
- پاینده، حسین (۱۳۹۷). نظریه و نقد ادبی. تهران: سمت.
- هولمز، ماری (۱۳۹۷). جنسیت و زن. ترجمه محمد مهدی لیبی. چاپ سوم. تهران: افکار.
- Showalter, Elaine. (۱۹۷۷). *A Literature of Their Own: British Women novelists from Bronte to Lessing*, New Jersey: Princeton University Press.

داستان‌ها



دویدن تا دویدن

وحید تمیم

گوشتی و استخوانی خلاص کنم. دهنم کف کرده بود. در همین جان کندن بود که برادر خردترم بالشت از سر خود بالا می‌کرد و روی دست‌ها و سرم فرو می‌آورد و با لکنت زبانی که داشت می‌گفت: «بگو... بگو تسلیمم... بگو... بگو... بگو...»

مثل مرغ سرکنده پریز می‌زدم. آب از سر و گوشم می‌ریخت. دیگر راهی نبود جز اینکه به سرم رسید که پای احمد را گاز بگیرم. دندان‌هایم را مثل میخ در گوشتش فرو بردم. دادی سر داد، پاهایش مثل دهن قچی از هم باز شد. صورتش سرخ شد و همان طور که جای گاز گرفتگی را می‌مالید گفت: «برو گمشو سگ نجس... مگه نگفتم جوییدن مویدن حساب نیه. هن. نگفتم؟»

زیر لب گفتم: «وقتی دو نفره مرا زیر دست و پا

آفتاب از سقف خانه گلی روی فرش می‌تراوید. گرد و خاک از نخ‌های پاره پاره‌ای فرش بلند می‌شد و در چهاردیواری گشت می‌زد. احمد پاهای دراز لک‌لک مانند‌اش را، مثل تله که موش به دام اندازد، دور کمرم قفل کرده بود. صدای قهقهه‌اش با ذرات معلق خاک مچ انداخته بود در فضای خانه می‌رقصید. با موهای بلند خرمایی، چشم‌های سبز و چانه پهن، فکرکنم دوازده سالم بود. اممم... نه... نه... یازده سال... اما خوب یادم است برادرم احمد تازه پشت لبش سیاه شده بود. مادرم گاهی می‌گفت: احمد با آن موهای پیچ‌پیچ کوتاه، لب‌های گوشتالو، صورت گرد و قد کشیده کپی پدرت است.

دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام جوشیده بود. با تمام توان زور می‌زدم تا خود را از لای آن تله

خود می‌گیرد و می‌زنید خوش‌تان می‌آید. هن؟
صب کن... یک دقه صب کن بالشتم را پیدا کنم.
کار دارم همراه شما دو تا.» به هر حال دویدم
سمت تاق و بستره را پایین انداختم، دنبال
بالشت خودم بودم که خرد بود و میتونستم
راحت‌تر با آن به سر و کله برادرهایم بزنم، و
با خود ضجه می‌زدم: کجای... کجای بالشت
من...

میان آن تپه‌ی پنبه‌ای، بالشتم را نیافتم. آن دو
هرهر به سمت من می‌خندیدند و من دور و برم
را نگاه می‌کردم. پلک‌هایم می‌لرزیدند. لب‌هایم
موره‌موره می‌رفت با خود گفتم بخند... خب
بخند. کجایی کجایی بالشتم. غیب شدی؟ کجا
غیب شدی؟ نکنه زیر پای خودشان زیر کرده.
درسته آنها پنهان کردند. نخندید... نخندید.
باید چیکار کنم... باید چیکار کنم آهان جارو...
جارو کجایه... درین اثنا آوای گام‌ها در دهلیز
پیچید. خنده‌ی مستانه روی لب‌های احمد
سقط شد و با صدای لرزیده گفت: «الفرار...
مادر بیاماد.»

خودم را زیر پرده قایم کردم پاهایم می‌لرزید. و
از سوراخ پشت پرده چشم‌هایم به در دوخته
شده بودند. مادرم با رنگ سرخ و پریده،
روسی قهوه به سر و نان‌ها در دستش در
چهارچوب در سبز شد و با دیدن این ریخته
پاشا ابروهایش در هم تنیده شد و با صدای
بلندی گفت: «کدو نامراد و ناشاد جاها را پایین
انداخته؟»

پرده را کنار زدم. بوی نان تازه به مشامم دوید.
سپس خودم را به درسام لب‌هایم را جمع
کردم و با تن صدای بلند همانطور که با انگشت
پایم روی خاک می‌کشیدم گفتم: «احمد...
احمد بود... احمد گفت بیا بازی کنیم...»
مادرم همیشه وقتی ما را دعوا میکرد
میگفت: «الهی چیشدید شی بچه‌گک.»

و باز همین ناله را سر داد. (هنوز هم که سال‌ها
از آن ماجرا می‌گذرد، نمی‌دانم چیش‌دید
شدن یعنی چی؟) احمد همانطور که روی
زانو نشسته بود، ابروهایش در هم گره‌خورد،
چشم‌هایش را به سمت من کلهوله کرد و
گفت: «سوزک چرا دروغ...»

صورتش را به سمت مادرم چرخاند و گفت:
«مادر بخدا... بخدا وحیدک خودش جاها را
بنداخت. اگه... اگه دروغ می‌گم آنی از پرویز...»
به گفته‌ی مادرم پرویز دو سال از من خردتر
بود. مادرم دوروبرش را از دید گذراند، شاید
دنبال جارو بود، آخه هر بار ما را میزد یا با
جارو بود یا با کفش. سپس نان‌ها را روی سفره
گذاشت و گفت:

«برید طی کوچه بازی کنید، خونه مر دولخت
وردیشت. هیزم که شما نمی‌ارید، کار که شما
نمی‌کنید، بی بچول بازی و خرمبارک دگه کاری
ندارید... هیزما شاید یک تنور دگه هم نشه،
بعد ازو با چی نونا را پخته کنم؟ بابا شما هم
که میشینه می‌گه با بچه‌ها سخت نگیر.»

مادرم نشست و به دیوار تکیه داد. سرش
پایین، چادر سیاهش را کشید روی صورتش.
شانیه‌هایش را میدیدم خفیف می‌لرزیدن: «مادر
توریالی یک ساعت پیش آمده بود اینجا مرا
تتا میداد که تو بچه‌هایت را نازدونه آموخته
کردی. توریالی را نگاه کن نصف احمد نیه یک
پشته گز صبح میاره یکی پیشین و یک گونی
غوشاد و پشکل هر روز از جنگل میاره.»
با شنیدن این اسم چهره برادر بزرگم سرخ و
سیاه شد.

خوب شاید بگی توریالی دیگه کی بود؟ نپرس
که از دست این من و احمد به بلا افتاده بودیم.
همسایه دیوار به دیوار ما بود که بخاطر گز
آوردن او هر روز ما دو تا منت میشنیدیم. و
دو بار، نه... سه بار بخاطر همین با او جنگ

کردیم... احمد تا سر پاهایش راست شد من همانطور چهار دست و پا رو به فرار کردم و خود را به دم سرا رساندم. در وسط چهارچوب در خانه که بیست سی متری با دم سرا فاصله بود ایستاده. چشمهای سیاهش نزدیک بود از کاسه سرش بیرون بزند گفت: «بیا ریخت و پاش خونه را جم کن و راست خوده به مادر جان...»

منم سرم را بالا گرفتم و گفتم: «باشه امشب تو را به لت بابا بده. چند دقه پیش ایته رو من میخندیدی.» و زدم زیر خنده.

تن صدایش را بلندتر کرد. چینهای عمودی عمیق میان دو ابرویش شکل گرفت سپس انگشتش را سمت نشانه گرفت و گفت:

«سوزک، بخدا هر جا بری دنبال تو میام، پس بهتره خود تو بیایی جم کنی. پری شب هم بابا مرا با چوب به خاطری کارا تو سیاه کرد.»

من سرم را به اشاره نه جنباندم. احمد لب‌هایش را جوید و بعد به یکبارگی به دنبال من شد و گفت: «بخدا اگه از پیش مه بری. خیال کردی میتونی از دست من...»

پاهایم روی زمین بند نبود. مثل موتور هوندا هُون هُون می‌کردم و می‌گفتم: اگه می‌تونی بیا بگیر. کوچه پس کوچه مثل سگ و گربه می‌دویدم و می‌دوید. نمیدانم چند دقیقه گذشت که صدای الله اکبر از بلندگو مسجد به گوشم رسید. رسیدم به جوی آب؛ صاف بود و شرشر می‌کرد. با تمام توان جستی زدم و از روی جوی پریدم. پاشنه‌ی پایم لبه‌ی جوی سُرید، اما تعادلم را حفظ کردم و به دویدن ادامه دادم. خودم را به زمینهای خشک زدم و به سمت دریا روانه شدم از وسط زمین میدویدم که صدای آمد:

«به پدر تو لعنت شه از وسط پیازها چرا تیر میشی... اووووو دیوونی خدا...»

صدای کاکا اختر بود با بیل سرشانه‌اش پیازها را آبیاری می‌کرد. بعد چندتا سنگ و کلوخ هم به سمت من زد که مثل مرمی از دور و برم رد شدند. نگاهی به عقب کردم، از روی پلوشتها دنبال میدویدند، با خودم گفتم: «خدایا این دگه چی مصیبتی بود که گرفتار شدم. برادرم کم بود که کاکا اختر هم دنبال منه.»

انگار زمین و زمان دست به دست هم دادند تا مرا تنبیه کنند. پا به پایم پیچید و چار دستوپا روی زمین هموار شدم. ناخداگاه از دهنم بیرون آمد: اووووف مادر جُو. چند ثانیه‌ی روی زمین ماندم. اشک در چشم‌هایم رخنه کرد. زانوهایم پوسته انداخته و سرخ شدند. مثل خارپشتک دست‌هایم را خار گرفته بود. نمیفهمم چطوری بلند شدم ابروها بالا رفته و سرم بیاختیار چرخید. دیدم کاکا اختر در هوا دست تکان میداد و هی چیغ میزد. چی می‌گفت؟ خدا میداند. صدایش نمیرسید یا شاید مغز من هنگ کرده بود. اما احمد با آن چوب در دستش همچنان دنبال بود.

من با تپش قلب و نفس‌فسزنان همچنان به سمت دریا میدویدم. مقصد مشخصی نداشتم. گوشه‌ی لب‌هایم آویزان بود. تمام هم‌وغم من این شده بود که چطوری خودم را از چنگال احمد نجات بدم. پاهایم لچ بود، هر قدمی که را که برمیداشتم خار و سنگ‌ها به پایم می‌خیلیدند و هر چه بیشتر زمان سپری میشد، رنگ پریدگی و لرزش دست و پاهای من بیشتر میشد. و از پشت صداها و فریادهایش مثل مرمی به گوشم اصابت می‌کرد: «ایستاد شو... هی گوساله ایستاد شو. کاری بتو ندارم. ایستاد شو دگه... هی...»

هر چند لحظه یک بار چشم از جلو برمیداشتم و در عقب، چهره سرخ بردارم را میدیدم که نفس نفس زنان با چوبی در دست چون سایه

دنبالم میدوید. با خود گفتم:

«احمد که چاق است. اگه کمی دگه بدوم، مانده میشه و بعد رد مرا رها میکنه و نزدیکای نمازدیگر میرم خونه بابا هم که از گمرک میایه و جلو بابا چیزی به مه گفته نمیتونه. و صبا هم شاید از یاد ازو بره... ولی اگه مرا بگیرت چه؟...»

هر چه میرفتم، او هم میآمد نمیدانم، شاید او هم مثل من فکر میکرد که من میایستم. نزدیک رود رسیدم. سنگهای سفید و رنگارنگ در آب دیده میشد و بدون اینکه تنبانم را بالا کنم خودم را به رود زدم. «اوووف عجب یخه...» دلم میخواست یک مغوطی در آب بزنم، عرق از سر و گوش من میریخت آفتاب هم انگار فقط من را میدید، عمود روی سر من میتابید. آب تا زانوهایم شیرجه می‌رفت و بلاخره نفسنفسزنان خودم را کشیدم بیرون اما پیراهن و تنبانم دیگه سفید نبودند. به عقب نگاه کردم بازم دنبالش بود انگار سهم غذای آنرا خورده باشم. چپلیهایش را در دست گرفت داخل رودخانه شد. دیگر رمقی نبود پاهایم روی زمین کشیده میشدند. با خود گفتم: چرا رد مرا رها نمی‌کنی... مگه من بتو چیکار کردم. در این افتاب سوزان چرا رهایم نمی‌کنی. من که از ترس تو میدوم اگه مرا بگیري سیر از لت می‌کنی. خب تو چرا دنبالمی در این گرمی اگه برگردی که کسی نیست تو را بزنه... کاش میشد یک رقمی دور میزدم و به طرف خانه میرفتم و پشت مادر قایم میشدم. در ذهن مه هزار و یک فکر میرفت. باز همراه خودم گفتم، ایستاد شو. همینطور که نفسنفس میدویدم اطراف گزهای سبز و درخت‌های بید را از دید گذراندم و در ذهنم می‌آمد که بچه‌گک اگه ایستاد شوی کسی نیه تو را نجات بده چوبهای گزو بید و آن چوب ضخیمی که در دست او است را روی تو

ریزهریزه میکنه...

نمیفهمیدم، آخرش چی میشه، تا کجا باید میدویدم، فقط میدویدم. بیهیج مقصدی. بیهیج اطمینانی. دوباره غرولندهای او را باد از کنار گوشم با خودش می‌برد این بار از فاصله چهل متری، نه... با فاصله کمتر، درسته فاصله کمتر شده بود که میگفت: «سوزک... ایستاد شو به تو میگم. پانزده بیست دقه میشه مرا دنبالش خودت می‌کشی.»

مکشی کرد و دوباره اداممه داد: «مکتب دیر میشه. بخدا ملازم دنبالش ما روان میکنه... بست!»

من به گپهایش گوش نمیکردم، نمیدانم چرا، و نمیدانم چرا نمیایستادم، مگه مرا میکشت، مگه حس برادری نداشت؟ مگه بهتر ازین نبود که پاهایم سوراخ سوراخ شده بود و خسخس میکردم؟

باز با خودم میگفتم: کاش همان دم که گفت بیا جاها را جم کن کاش میرفتم، حال اینطور مانده و خسته نمیشدم. کاش. کاش. کاش. کاش آن دروغ را نمی‌گفتم. مگه مادرم با من چیکار می‌کرد؟ مرا که نمی‌کشت می‌گفت شب تو را به لت پدرت میدم؛ بابا هم شب که از گمرک می‌آید می‌گه روی دست و پای من لگد کن و بعد از یادش می‌رفت. کاش دروغ نمی‌گفتم... خوب من چی می‌فهمیدم که احمد تا اینجا دنبالم می‌آید فکر می‌کردم چند قدمی بیشتر نمی‌آیه. کاش دروغ نمی‌گفتم. کاش... کاش... کاش... همین جا ایستاد شو وحید... نه... نه... وحید اینجا کسی نیه که تو را نجات بده با این یک ساعت که احمد را دوندی دنبالش خودت خدا خبره اگه تو را بگیره میکشه. پس بدو... بدو... کمی دگه طاقت بیار شاید دنبالش تو را رها کنه...

با خودم چُک میکردم و میدوختم. مثل برهی

که از چنگال گرگ هراسیده باشد منم ترسیده بودم. پستی و بلندی‌ها را یکیپی دیگری تیر میکردم. رودهایم قورقور میکردند و وحشت سوخت پاهایم بود. آنجا که رود فرو میرفت و دشتها نفس میکشیدند شاهراهی به هرات میدوید که نامش شاهراه هرات اسلام قلعه بود. نزدیکهای شاهراه که رسیدم برادرم بلند و بریده‌بریده فریاد میزد:

«از سرک تیر نشی... تیر نشی که بچه دزدکا تو را میبره.»

چرا این حرف را زد؟ شاید چون می‌دانست من از بچه دزدها زیاد می‌ترسم. یادم آمد که چند ماه پیش بچه دزدها یک بچه‌گک برده بودند. قلب و گرده‌ها و جیگر او را کشیده بودند. تیلرها و ماشین‌های خرد گژوگیژ از جلو من رد میشدند. آن ظرف سرک را که نگاه میکردم که کوه بود سپس گردن به دنبال کشیدم احمد بود که دست هایش را روی زانو گرفته و خم شده بود، خس‌خس می‌کرد و قرار قرار پیش می‌خزید و میگفت: «اگه بری او بر سرک بچه دزدا تور دزدی میکنه و میبره به شهر میفروشه.»

با شنیدن اسم بچه دزدها پایم سست شد. گوشه‌های دهنم به عقب کشید شد سپس مثل آهوی که تا آخرین نفس دویده و پاهایش دیگر دنبالش نمی‌آید، کنار سرک چمباتمه زدم. ریگهای داغ مثل دندانهای پنهان پوست پایم را گاز میگرفتند. انگشت‌های پایم به نوبت می‌پرید. بعد سعی کردم روی لبه پایم بنشینم، روی کناره‌ها شاید آنجا کمتر بسوزد. نشد. و درد پاهایم فقط نیمی از ماجرا بود. سپس سرم را لای زانوهایم کردم و شروع کردم به هق هق زدن. صدای پاهایش هی نزدیک و نزدیکتر میشد و ضربان قلب من مثل خایه دلال می‌لرزید. شمارش معکوس شروع شده بود.

هر لحظه منتظر لگد و یا سیلی بودم که به من اصابت کند. نفسش را کنارم احساس میکردم. نزدیکتر آمد و سپس پشت گوش من را آهسته کشید و نفسنفسزده گفت: «خوب... که رو من میخندیدی!»

و بعد ادامه داد: «بتو... بتو که گفتم ایستاد شو. چرا نمیایستادی؟» کنار من نشست، نفسهایش هنوز بوی دودین داشت سپس سرم را با دو انگشت بالا آورد. دستهایش میلرزید، نمیدانم شاید از خستگی یا شاید از خشم. چوب را بالا برد، صدای سوت باد در گوشم پچید و گفت: «دلم را پخته کردی. مرا از پا انداختی. چند دقه پیش که هنوز دستم بتو نرسیده بود با خودم می‌گفتم تو را که گرفتم این چوب را روی تو پوزه‌پوزه کنم و بعد دلم را روی تو یخ کنم... چرا خاموشی هن؟ حالی دگه چیکار کنم همراه تو هن...؟» نگاهم در نگاه او گیر کرد، لبهایم مورهموره میشدند. سینه‌ام بالا پایین می‌رفت. دست و پاهایم می‌لرزید. خواستم چیزی بگویم عذرخواهی، توضیح، هر چیزی... اما هیچ کلمهای نای بیرون آمدن نداشت. شایدم دیر شده بود. در دلم خدا خدا می‌کردم. سپس چوب را روی زمین انداخت، گوشه‌ی لبهای خشکیده‌اش بالا رفت. مکثی کرد. بدون گفتوشنیدی دستی به موهایم کشید، صورتم را بوسید و به آرامی گفت: «زمین داغه پاها تو می‌سوزه بیا به کِفت من شو.»

پایان



بارونه

ستاره ويسا

ستل مې راپورته کړ، سپک دی، مگر نه دی.

ما څنگه دا دومره درندوالی گرځاوه؟ څومره ښه ده چې لرې کولی یې شم. مگر ډېر خلک یې نه لرې کوي، ښايي کولی به یې نه شي. مگر ټول ژوند د دغه درندوالی وړل پیاوړتیا نه ده؟ ښايي وي به او ښايي نه. نه، نه دا پیاوړتیا نه شي کېدای، ښايي مجبوریت به وي، ښايي هر څوک به داسې کوچنی ابې ستل نه لري...

ښايي له همدې امله مې نن زړه غواړي چې تازه گلونه ووينم، خواړه وخورم او له وخت سره گام په گام مخکې لاړه شم. ښايي د عادي ژوند لپاره اړینه وي چې دا بارونه لرې کړو، له خونې یې راټول کړو او بهر یې واچوو. داسې یوه لار باید د هر چا په ژوند کې وي. باید...

یې. ښايي په خپل اصلي رنگ د بیانولو لپاره به یې وخت ته اړتیا وي. څه، د اوس لپاره به په دې بسنه وکړم چې ما په خپله اراموي. زړه مې خالي کیږي. ښايي دا به کلونه کلونه وخت غواړي چې په تورو کې یو څه په دومره سادگۍ بیان کړو چې هر څوک پرې وپوهولی شو. ستل ډک دی. پاتې کاغذونه مې په زور پکې ځای کړل. یو څه چې بار شي، تشېدل غواړي. باید تش یې کړم، د نورو لپاره باید ځای خالي کړم. باوري یم چې بیا بیا به ډکېږي. څو چې ژوند روان وي او ما یو څه اغېزمنوي، دا غونج کړل شوي کاغذونه به هم نه ختمیږي. کوچنی ابې رنگه ستل مې راپورته کړ، دروند دی، بېخي ډېر. دوه گامه مې په زحمت واخیستل، داسې حسوم لکه ټوله نړۍ چې مې په لاس کې وي. کیناستم، ورومې کتل، غونج کړل شوي کاغذونه دي، په شنه رنگ لیکل شوو تورو ډک دي. په ځینو یې سیخي کرښې هم رالیستل شوې. ورته ځیره شوم، دا مې ولې کرښه کړي؟ بل چا خو نه لیدل. یعنې موږ ان له ځانه هم د ځینو خبرو کول پټوو؟ ولې؟

نه پوهېږم نن مې ولې له ورځو ورځو وروسته حس کړه چې باید خونه مې پاکه او منظمه کړم. گلدانونه اوبه کړم، گلونه یې مړاوې شوي. دریدلي ساعت ته بیتري واچوم او په خلاصه فضا کې قهوه او خواړه وخورم.

غونج کړل شوي کاغذونه مې ټول کړل، په ټوله خونه کې خواړه وو. د کاغذونو لپاره ځانگړې شوې کثافت دانی هم ډکه ده. زه یې ستل بولم، نه غواړم د تورو د اچولو د ځای لپاره مې دا کلمه وکاروم. نه پوهېږم ولې لیکنه راته د آرامتیا تر څنگ یو ډول عذاب وي. فکر کوم تورې مې بشپړ نه وي. یو څه پکې کم وي. ځینې پکې زیات هم وي. وینم یې، هغه څه هغسې نه شم رالیستلی چې حسوم



سایه‌ی مادر

مرسل ماندگار نیازی

در روزهای بلند تابستان هم. با الکین دست داشته‌اش آن‌جا را در دل شب روشن ساخت. یک‌راست سراغ صندوق قدیمی در کنج اتاق رفت. دستمال‌کتانی را از رویش کنار زد و بسم الله گفته بازش کرد. با دست چپ الکین را بالای صندوق گرفت و با دست راست شروع به جستجوی چیزی کرد. لبخند ملیحی در صورت خسته‌اش نقش بست. گویا در سایه روشن اتاق از چهره‌اش نور می‌ریخت. دست راستش را هنوز از صندوق بیرون نکشیده بود که صدای مادر بزرگ را شنید: "حلیمه! حلیمه!! حلیمه!!!" دانست که مادر بزرگ متوجه غیبت او شده. با دست پاچه‌گی در صندوق را بست و به طرف اتاق خوابش راهی شد. با تعقیب کردن قطرات تیل که پشت سرش از الکین روی قالین مهمان‌خانه ریخته بود، فهمیده می‌شد

صدای خُر خُر مادر بزرگ از خواب پراندش. با چالاکی روحایی را کنار زد و خود را کنار تشک او رساند. در روشنی نور مهتاب که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید، بالا و پایین شدن شکم مادر بزرگ را هنگام نفس کشیدن می‌شد دید. دستش را روی پیشانی او گذاشت و تبش را بررسی کرد. جک آب و گیلان را قبلن بالای سرش گذاشته بود، خیالش راحت شد و نفس عمیق کشید.

حدس زد ساعت از دو نیمه شب گذشته باشد، اما خوابش نمی‌آمد. آرام و بی حرکت نشسته بود. آن قدر آرام که انگار نفس هم نمی‌کشید. نگاهش را از پنجره به طرف دیوار برگرداند و به سایه خود خیره شد. لحظه‌یی نگذشته بود که از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. مهمان‌خانه همیشه سرد و تاریک بود؛ حتا

چقدر ترسیده است.

مردد و آهسته دروازه اتاق را باز کرد. روی نوک انگشتان پا در حالی که گوشه چادرش را زیر دندان می فشرد وارد اتاق شد. دید که مادر بزرگ در جایش خوابیده است. خواست از خواب بودنش مطمئن شود. بالای سر او رفت و با دقت نگاهش کرد. متوجه شد که مادر بزرگ هیچ حرکتی نمی کند. تا خواست برگردد سر جایش، با آواز بلند و خشمگین مادر بزرگ وسط اتاق میخکوب شد.

سایه قامت بلندش بر روی دیوار می لرزید. از ترس نمی دانست چی کند. مادر بزرگ عصبانی و پر خاش گرانه به نفرین کردن او پرداخت: "پدرته به کشتن دادی، حالی نوبت مه است؟ دختر چشم سفید! چی وقت اصلاح می شی؟ آخر مره زاره ترق خاد کدی! او روز چی روزی باشه ببینم ازی خانه بر همیشه بری؟ حتا نمی موری هم که دلم جم شوه! خدا تو و مادر نحس اته خیر نته الهی! خاک ده سرت شوه! بخواب که دیوانیم کدی!"

حلیمه بی صدا و آرام گریه کرد. قطرات اشکش شبیه آبشار کوچک از چشمانش سرازیر شدند. جرعت نداشت دستش را بالا برده آن ها را از روی صورتش پاک کند. سرش را خم گرفته و تلو تلو خوران خود را کنار پنجره رساند. به آهسته گی روی تشکش دراز کشید و چشمان اشک پُرش را به دامن پرستاره آسمان دوخت. در دلش آرزو کرد؛ کاش ستاره می بود، در دلش آرزو کرد؛ کاش مهتاب می بود، در دلش آرزو کرد؛ کاش ابر می بود، کاش هر چیزی بود به جز حلیمه.

نمی توانست بفهمد مادرش برای چه او را به دنیا آورده بود. نمی توانست او را ببخشد. نمی توانست خودش را ببخشد که چرا این همه مدت زنده مانده، که چرا نمی میرد، که

چرا اینقدر اضافی ست. ذهنش پر از سوال بود اما دلش پُرتر. دلش از همه چیز گرفته بود؛ از آدم ها، از زنده گی، از آرزوهای فراموش شده اش، از خاطرات گم کرده اش، از همه چیز متنفر بود به جز آسمان. آسمان را دوست داشت شاید آن جا خدایی بود که هرچند کم اما گه گاهی هوای او را داشت. چشمانش را بست و آخرین قطرات اشک دانه دانه روی گونه هایش لغزیدند.

صدای بانگ خروس به یادش آورد که صبح شده است. چشمش را که باز کرد؛ دید تاریکی از آسمان رفته است. در دلش گفت؛ کاش صبحی برسد که سیاهی سرنوشت او هم در یک چشم بستن پاک و آبی شود. نماز داشت قضا می شد متوجه شد که مادر بزرگ هنوز خواب است، با عجله از اتاق بیرون رفت.

نماز که خواند، با حوصله و بی اشتیاق به آشپزخانه رفت. سفره را هموار کرد و تشت را رویش گذاشت. داخل آن آب گرم ریخت بعد رویش یک مُشت نمک انداخت و با دستش نمک را داخل آب حل کرد. چند کاسه آرد را ایلک کرده با خمیرمایه درتشت ریخت، تا خمیر خمیر شد دقایق طولانی با آن ور رفت. کارش که تمام شد؛ خمیر را گذاشت دم بگیرد. بعد آن را به اندازه های مساوی توته کرد و به شکل زغاله در آورد. زغاله های خمیر را کنار هم روی سبد حصیری چیند. آن را روی سرش گذاشته به خانه همسایه راهی شد.

سه چهار زن دیگر هم هر روز برای نان پختن آنجا جمع می شدند. حلیمه دوست نداشت هر روز صبح را با دیدن نگاه های سرزنش بار آنان آغاز کند، اما مادر بزرگ حاضر نبود برایش تنور بخرد. با لبخند به آنها سلام کرد. یاد گرفته بود ناراحتی هایش را به رویش نیاورد. زن کوپ کمر میان سالی که سمت راست تنور ایستاده

بود؛ با خنده‌ی گرم سلامش را علیک گفت. او نیز مانند حلیمه یاد داشت غصه‌هایش را پنهان کند گرچه چشمان گرد و سیاهش حکایت‌ها داشتند. زن جوان دیگر در روبروی حلیمه دست به کمر ایستاده و با وقاحت نگاهش می‌کرد. گویا درد دل خود بالای حلیمه می‌خندید. حلیمه حس می‌کرد او از آن دسته آدم‌هایی‌ست که فکر می‌کنند تنها خودشان مستحق خوش‌بختی هستند، زیرا خیال می‌کنند خیلی خوب اند. اما می‌دانست او حقارت را با خوبی اشتباه گرفته و خوش‌بختی را با اسارت. نگاه خود را از او برگرداند.

"به به! کی آمده؟ ماه کم نما! خوش آمدی حلیمه. پیش بیا. بتی ببینم خسته شدی." گل افروز لبخند زنان آمد و سبد حصیری را از دست حلیمه گرفت. زن خوش خلق و شوخ طبعی بود. برخوردش با حلیمه همیشه شبیه یک مادر دل‌سوز و مهربان بود. گرچه حلیمه هم او را دوست داشت اما هیچ‌گاه نخواست به او همراهش صمیمی شود. تا جای ممکن کوشش می‌کرد کمتر به خانه آن‌ها برود. دوست نداشت با بقیه زنان ساعت‌ها پای تنور به بدگویی و عیب‌گویی دیگران بپردازد. با وجودی که گل افروز زن خوب و خوش اخلاقی بود؛ باز هم از ایراد گرفتن و تمسخر کردن بقیه امتناع نمی‌ورزید. حلیمه حس می‌کرد عیب‌جویی و غیبت کردن یکی از غریزه‌های طبیعی زنان است، اما از این که آن غریزه چرا در وجود او مرده بود؛ چیزی نمی‌فهمید. با خود فکر می‌کرد شاید برای این که به اندازه کافی از شنیدن حرف‌های پشت سر خودش رنج برده است.

پشت سر گل افروز به طرف تنور راهی شد. سنگینی نگاه دو زن را روی خود حس کرد. از این که گذاشته بود سبد حصیری را گل افروز

بگیرد پشیمان شد. از دستانش خجالت می‌کشید دلش می‌خواست آن‌ها را پشت چیزی پنهان کند. از قد بلند و اندام لاغریش هم خجالت می‌کشید. دلش می‌شد از معرض دید زنان فرار کند. چشمانش را به قدم‌هایش دوخت. انگار پاهایش می‌لرزیدند. خواست از مرتب بودن ظاهر خود مطمئن شود. به دست‌هایش نگاه کرد هیچ عیب و ایرادی نداشتند. لباس‌هایش هم همین‌طور. چادرش هم طبق معمول تمام سرش را پوشانیده بود. دانست از خودش خجالت می‌کشد.

سر نوبت برای نان پختن بین زن کوپ و زن جوان همیشه اختلاف بود، اما گل افروز هوای حلیمه را داشت. حلیمه هر وقت می‌رسید در صورتی که تنور خالی بود می‌توانست خمیرهای خود را بپزد.

شروع به باز کردن زغال‌های خمیرروی دستش کرد و یکی یکی پشت سر هم آن‌ها را به دیواره تنور چسپاند. کارش که تمام شد از کاسه کنار دستش یک مشت آب برداشته روی قرص نان‌ها پاشید. آن طرف‌تر زنان مصروف نوازش و تعریف کردن از موهای قات‌قاتی دختر گل افروز بودند، که تازه به جمع پیوسته بود. حلیمه رویش را برگرداند و به دخترک نگاه کرد. دلش برای زمانی که مجبور نبود روز و شب سرش را با چادر بپوشاند تنگ شد. حس کرد پیچ و تاب چادر روی گردن خفه‌اش می‌کند. صورتش از گرمای آتش بر افروخته بود. نفسش بند آمد. با وارخطایی چادرش را کمی باز کرد. گردن ظریف و زیبایش از پشت چادر نمایان شد. به دخترک خیره شد. حسرت دل شاد و پر آرزوی او را می‌خورد. با خود گفت کاش می‌توانست باز هم رویا بیافد، کاش هنوزم امیدی برای آرزو کردن داشت.

بوی نان‌های پخته شده همه جا پیچید.

حلیمه با دست پاچه‌گی شروع به کندن آن‌ها از تنور کرد. حیران بود چگونه اینقدر زمان زود گذشته است. با عجله نان‌ها را روی سبِّد حصیری گذاشت. از هر کدام آن‌ها تفت بلند شد. حلیمه دست خود را تکان داد تا کمی سرد شود. کارش داشت تمام می‌شد فقط دو نان دیگر باقی مانده بود. عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود و چادرش دم دستش را می‌گرفت. با بی حوصله‌گی گوشه‌ی چادر را از گردنش کنار زد و سرش را خم کرد. دید یک‌باره از داخل تنور شعله‌ی بلند شد و گوشه‌ی دیگر چادر از سرش لغزید. تا خواست آنرا بگیرد کار از کار گذشته بود. دختر گل‌افروز با دیدن او جیغ بلندی زد و با دست‌اورا به مادرش نشان داد: "وای مادر! مادر! خاله حلیمه ره ببین! چرا ای قسم است؟ سرِشه دیدین؟ عه؟" گل‌افروز دوان دوان خود را کنارش رساند. با عجله چادرِ خودش را روی او انداخت و دور گردنش پیچید.

حلیمه با چهره‌ی که از فرط ترس و گریه سرخ شده بود نگاهش را به زمین دوخت و بی هیچ حرفی سبِّد نان‌ها به یک دست و با دست دیگر چادر را زیر چانه‌اش محکم گرفت، دوان دوان به خانه راهی شد.

سبِّد را روی دهلیز رها کرد و بی اعتنا به سوال جواب‌های مادر بزرگ حق‌هق‌کنان به طرف بالاخانه رفت. همان‌طور که دوان دوان از پله‌ها بالا می‌شد چادرش را رها کرد. خود را به داخل مهمان‌خانه رساند و دروازه آن را قفل کرد.

دیوارها و وسایل اتاق به چشمش رنگ دیگری داشتند؛ مدت‌ها می‌شد در روز روشن آنجا نرفته بود، اما عادت داشت هر نصف شب سری به آن اتاق بزند.

گریه‌کنان به کنج اتاق رفت و صندوق را باز

کرد. با پرخاش هر چی دم دستش بود را دور انداخت؛ یک شال زردوزی مادر بزرگ، لنگی که پدر در روز عروسی حلیمه به سر بسته بود، لباس نکاح مادر که تنها یادگاری‌اش بود، چند ورقِ قواله، یک چوب‌نسبتن درشت از شاخه درخت بید که روی آن دعا نوشته شده بود. همه را به دور و بر خود انداخت. دستمال خامک‌دوزی با نقش و نگارهای گل‌سیب را برداشت و با احتیاط بازش کرد. چشمش به یک دست موهای سیاه و بلند بافته شده افتاد. یک باره بغض کرد و بلند هق‌هق زد. هم می‌خندید و هم اشک می‌ریخت. با ملایمت آنرا به دست گرفت و نوازش کرد. بعد در آغوش خود فشرد و به یاد آخرین روزی افتاد که آن موهای قشنگ روی سروشانه‌های او بودند. «هوا گرم و آفتابی بود. خوشه‌های گندم در روشنی آفتاب برق می‌زدند. حلیمه با لباس پنجابی آبی رنگ در وسط گندم زار طلایی می‌دوید. باد حلقه‌های موهایش را از زیر چادر به بازی گرفته بود. بعد مدت‌ها حس کرده بود هنوز هم یک دختر جوان است. هنوز هم شبیه بقیه دخترهای نوزده ساله می‌تواند بخندد. حس کرده بود زنده‌گی زیبایی‌های دارد که هنوز تجربه نکرده است. دلش می‌خواست تمام روز را همان‌جا سپری کند. برود زیر درخت توتی که در وسط گندم‌زار قد علم کرده، دراز بکشد و به آسمان نگاه کند. دلش می‌شد چادرش را از سرش بکشد و بگذارد باد تا توان دارد موهای بلند و پرپشتش را به بازی بگیرد. اما می‌دانست هیچ یک از آنها امکان‌پذیر نیست. نزدیک‌های ظهر شده بود، باید بر می‌گشت به خانه و غذای چاشت را آماده می‌کرد.

چند لحظه بعد خود را در وسط اتاق نشیمن روبروی شوهرش دید. مردی که ده سال بزرگتر

از او بود و همیشه بوی عرق و خون می داد. مرد دستمالش را با عصبانیت به دستش تاب می داد و نگاه عاری از هر نوع مهری به حلیمه دوخته بود. حلیمه آرام ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. اما قلبش چنان به تب و تاب افتاده بود که انگار می خواست سینه‌ی او را دریده به بیرون خزد. به خنده‌ها و خیالات چند لحظه قبلش فکر کرد. همه به نظرش دروغین و مسخره رسیدند. با خود فکر کرد که چقدر احمق بوده، چقدر حماقت به خرج داده تا با چند لحظه دویدن در گندم‌زار احساس خوشبختی کند. مرد با صدای بم و گرفته‌اش شروع به سوال جواب کرد: "ده کدام گور رفته بودی؟ دختر پدر نالت! کجا گم بودی تا حالی؟ توره می‌گم عه؟ گنگه شدی؟" حلیمه بدون نگاه کردن به چشمان درشت و خشم‌گین شوهرش آهسته پاسخ داد: "مرغ‌ها رفته بودن ده گندم همسایه، رفتم بیارم شان که گم نشن." مرد بی‌درنگ مثل آن‌که منتظر فرصت بوده باشد؛ با دستمالش شروع کرد به لت و کوب کردن حلیمه. "خا خا خا ایطو؟ دختر بی آبرو! کدام مرغ؟ همینا؟ تو صبر کو خی." چند لگد به شکم حلیمه کوفت که حالا دیگر از ضربات او بی‌جان زیر قدم‌هایش افتاده بود. با یک حرکت خود را به صحن حویلی رساند و کارد بزرگی را از جیبش بیرون کرد. وحشیانه و بلافاصله چند مرغ را از مرغانچه بیرون کشید و سرشان را برید. یکی یکی آن‌ها را با خود به خانه برد و روبروی حلیمه انداخت: "بگی! انالی می‌بینم دگه از پشت کی ده زمین های مردم چکرزدن می‌ری. ههه انالی می‌بینم به کی دانه می‌تی، کت کی قصه می‌کنی، بخیز رنگ‌اته گم کو از پیشم. ده چاشت شوروا دلم شده." خنده‌کنان رفت و در را پشت سرش محکم زد. صدای بلند آن حلیمه را از جا تکان داد. در حالی

که با دست خون‌بینی اش را پاک می‌کرد از جا برخاست و لاشه‌ی مرغی را که تا چند لحظه پیش جست و خیزکنان این و آن طرف می‌رفت با خود به آشپزخانه برد.

در زنده‌گی همه چیزی که یاد داشت را از سه نفر آموخته بود؛ پدر که هیچ در خانه نبود یا بود و نمی‌شد حس کرد، سایه‌ی مادر و مادر بزرگ. پدرش گفته بود همیشه محتاط باشد، سایه‌ی مادرش درس شجاعت و بی‌پروایی می‌داد و مادر بزرگ حجب و حیا. آن روز که وعده همیشه‌گی کتک های شوهرش را خورده بود غذای چاشت را پخت و تصمیم گرفت همه چیز را کنار گذاشته کمی شبیه مادرش باشد. حرف های مادر بزرگ و گریه‌های شب هنگام پدر و جدانش را ناآرام می‌کرد اما به زودی کارش را توجیه کرد. وقتی حلیمه کودکی چهار ساله‌ی بیش نبود، مادر خودخواهی کرده و به دنبال عشقش رفته بود. دختر کوچک و شوهرش را رها کرده با پسر کاکای خود فرار کرده بود. اما حلیمه تصمیم گرفت از مرگ تدریجی فرار کند. همسایه‌ی شان کریم‌الله مردی قابل اعتماد و عاجزی بود که قرار شد با موتر کهنه غرضه‌اش حلیمه را تا شهر برساند. حلیمه تصمیم‌اش را با او در میان گذاشته بود و او به حلیمه اطمینان داده بود که در شهر می‌تواند به ارگان های دولتی مراجعه کند تا آن‌ها بعد دیدن کبودی های دست و صورتش به زودی خانه و زنده‌گی امنی برایش فراهم کنند.

چند دست لباس را برداشت و از در پشتی خود را به موتر کریم‌الله رساند. می‌دانست آن وقت روز شوهرش در قصابی مصروف کشتن و تکه تکه کردن گوشت حیوانات است.

با موتر غرضه کریم‌الله تازه از قریه خارج شده بودند که از پشت جالی برقع اش جثه‌ی بزرگ

شوهرش روی موترسایکل را دید. از دستمال سیاه سفید روی سرش او را شناخت. همانی که چند ساعت قبل مانند شلاق به تنش خورده بود. یادش آمد که غذای چاشت را پخته اما فراموش کرده بود به دستِ پسرِ همسایه به قصابی بفرستد. تصور این که شوهرش از فرط گرسنه‌گی با عصبانیت به خانه رفته و متوجه نبود او شده، یا حتا او را حین سوار شدن در موتر همسایه دیده؛ تنش را لرزاند. دید که شوهرش از روی موترسایکل پرید و وحشیانه یخن کریم‌الله را گرفت. با چند ضربت محکم شبیه آن‌هایی که حلیمه را می‌زد او را به زمین انداخت و چند لگد دیگر به شکمش زد. حلیمه داخل موترنشسته بود و به آن دو نگاه می‌کرد. کریم‌الله از جا برخاسته بود و با شوهر حلیمه درگیر شده بود. با مشت به سر و صورت او می‌زد. حلیمه از دیدن کتک خوردن شوهرش لذت برد. دید که چگونه آن مرد با مشت لگد او را می‌زند، کاری که حلیمه هرگز انجام داد نمی‌توانست. یا هم می‌توانست ولی جرعت انجام دادنش را نداشت. هیچ‌گاه کوشش نکرده بود در مقابل شوهرش بایستد. هربار بی‌دفاع و عاجزانه در مقابلش سر خم کرده و اجازه داده بود هرچقدر می‌خواهد تحقیرش کند، با حرف‌ها، رفتارها و کتک‌کاری‌هایش. می‌دانست به زودی شوهرش مجازاتی برایش دارد، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. همیشه به خواسته‌های پدرش، به سرنوشت و شوهرش تسلیم شده بود.

آن روز وقتی که شوهرش موهای حلیمه را در دست گرفته و او را پشتِ سرِ خود روی سنگ‌ریزه‌های کوچه می‌کشید، حلیمه حس کرد زنده‌گی یک شوخی تلخ با او کرده است. حس کرد مغزش در سرش می‌جوشد، حس کرد سوزن‌های که هنگام خیاطی در لباس فرو

کرده همه دارند انتقام می‌گیرند و یک‌باره‌گی به پیشانی و اطراف سرش با شدت فرو می‌روند. طعم خون که دهنش را پر کرده بود او را یادِ شوروی انداخت که آن چاشت پخته بود. با خود گفت کاش نپخته بودم کاش!

شوهر یک تیغ بزرگ برداشته بود تا موهای زنِ خود را از ته بتراشد، بلند بلند می‌گفت: "خا خا ایطو کت کریم‌الله می‌رفتی عه؟ کریم‌الله؟ فاحشه‌ی کثیف! لعنت خدا به سرت! بین حالی کاری می‌کنم که تا ابد یادت نره آبروی کی ره بُردی. مادرت فاحشه بود گناهت نیست اما مه می‌فامم چی قسم آدم ات کنم!" چنگ زد به موهای پشتِ گوش حلیمه و تیغ را به شدت روی آن کشید. خون شبیه بندِ آبی که سدش شکسته باشد از پشت گوش حلیمه سرازیر شد. حلیمه حس کرد ضربه محکمی به قلبش می‌خورد. لبانش را زیر دندان محکم گرفت تا مبادا ناخودآگاه به عذرو زاری بیفتد. در وسط خانه روی زانو افتاده بود و با دو دستش خود را روی زمین محکم گرفته بود. مرد تقلا کرد تا خرمن موهای زن را همان‌طور یک باره بتراشد اما نتوانست. ناچار چاقو را برداشت و ابتدا چوتی دراز مویش را برید و آن را با نفرت دور انداخت. حلیمه با سر و روی خونین به سوی گیسوی بریده خود شتافت و آنرا در آغوش گرفت. شوهرش لگدی محکمی به گرده اش زد و چند لحظه بعد تمام موهای سرش را تراشید. "فکر می‌کنی همیقدر بود؟ عه؟ جزای بی‌آبروگری و فاحشه‌گری‌ات؟" لگد محکمی به شکم حلیمه زد و فندکِ بزرگی را از جیبش در آورد. با شعله‌های کم جان آن ریشه موهای سرِ حلیمه را سوختاند. بوی که در اتاق پیچیده بود حلیمه را یادِ کله‌پاچه‌های انداخت که هنگام پاک کردن آن‌ها را می‌سوختاند. توان نفس کشیدن نداشت.

سرش می‌سوخت. نمی‌دانست کی است. خیال کرد یک حیوان است. شبیه آن‌هایی که شوهرش هر روز می‌کشد. او قبلاً هم خیال کرده بود یک حیوان است هنگامی‌که پدرش او را به قصاب فروخته بود. چند لحظه بعد دیگر چیزی احساس نمی‌کرد. بدنش کرخت شده بود. گوش‌هایش قفل شده بودند. چشم‌هایش از فرط دود بسته شده بودند. فقط مزه‌ی خون زیر لبش را فهمید و بوی سوختن موهایش را تشخیص داد.

با لگد محکم که قصاب به کمرش زد چشمانش باز شد. دید چوتی موهایش در دستش قفل شده است. سرش را بالا برد که به مقابل نگاه کند اما یک مشت محکم به صورتش خورد. دوباره روی زمین افتاد. "تا ابد یادت باشه! تا ابد همی قسم باقی خاد ماندی دختر پدر نالت! لانت خدا به تو و پدر بی شرف ات! حالی برو و یک عمر لکه‌ی ننگ ازو باش! بی غیرت حقش است، غیرت نداشت زن خوده اداره کنه. خداوند جزای توره خاد داد. آبروی مره بردی! کاش می‌مُردم کاش می‌مُردم و توره نمی‌گرفتم فاحشه‌ی بدبخت! تا زنده هستی بی آبرو باقی خاد ماندی!"

یادش آمد وقتی قصاب او را شبیه لاشه‌ی حیوان مرده جلوی دروازه خانه پدری‌اش انداخت، مادر بزرگ چطور دستانش را به سر خود زده شیون کرد و جیغ و داد راه انداخت، و پدر با دیدن او دست روی قلب‌اش گذاشت آرام سکت کرده. یادش آمد اولین بار که سر بی مویش - که لکه‌ی بزرگ سرخ رنگ روی آن دیده می‌شد - را در آئینه دیده بود چگونه وحشت کرده و از حال رفته بود.

"حلیمه! حلیمه! دختر چرا گریه می‌کنی؟ دروازه ره باز کو دخترا!" اشک‌هایش را پاک کرد و از جا برخاست. شروع کرد به جمع جور کردن اتاق. همه چیز را سر جای سابق قرار داد. دروازه را باز کرد و به سوی مادر بزرگ نگرانش با چشمان اشک‌پُر لب‌خند زد.





ساعتی که سال‌ها را می‌شمارد

روئینا بخشی

طلبت می‌کنم.»
از بالای کوچه صدای سرفه‌ی مردی آمد. چادرم
را جلو کشیدم و گفتم: «من هنوز شاگرد مکتب
هستم.»
سهراب لبخند زد: «تا تو مکتب را تمام کنی،
من هم از دانشگاه فارغ می‌شوم. با هم درس
می‌خوانیم؛ با هم پیشرفت می‌کنیم.»
داغی به گونه‌هایم ریخت. فکر چنین زندگی‌ای
با سهراب، مرا غرق خوشی ساخت.
به سهراب نگفتم که رسم معمول بین قوم
ما این است که دختران جوان تا صنف ده
بیشتر نخوانند و با کسی که خانواده از بین
اقوام انتخاب می‌کند، ازدواج کنند. نگفتم
پدرم ارباب خانواده است و به درس خواندنم
رضایت ندارد.
آن روزها مادرم هر روز با پدرم وارد بحث

ثنا و سمیر کنار هم بازی می‌کنند و من
مشغول مرتب‌کردن بکس جهیزیه‌ام هستم
که از میان شال چیزی روی دامنم می‌افتد.
ساعت سهراب. قلبم فرو می‌ریزد.
چاشت یک روز گرم، درپناه دیوار ساعت نقره‌ای
را از جیبش بیرون آورد، دور مچ دستم بست و
بوسه‌ای آرام رویش زد. دستم را عقب کشیدم.
سهراب به دو طرف کوچه نگاه کرد و گفت:
«علینا... می‌آیم خواستگاری‌ات. نمی‌خواهم
یک ثانیه دیگر دور از تو باشم.»
ساعت روی دستم ثانیه به ثانیه می‌چرخید و
هراسم بیشتر می‌شد. گفتم: «باید خانه بروم
تا کسی ندیده. تو پدرم را نمی‌شناسی، اگر
بفهمد...»
سهراب یک قدم نزدیک شد و گفت: «ما که کار
خطایی نمی‌کنیم. با خانواده می‌آیم و از پدرت

می‌شد تا اجازه دهد به مکتب بروم. مادرم زنی خاموش بود، اما وقتی پای درس خواندن من می‌رسید، صدایش را بالا می‌برد.

یک روز پشت دروازه، صدای پدر را شنیدم. - جوان شده، پشت مکتب را باید رها کند. - بلی! جوان است، قسیم. اما چی مشکلی با درس خواندنش داری؟

- خویش و قوم درباره علینا بد فکر می‌کنند، مگر فراموش کردی دختر احمد آغا را از راه مکتب فرار دادند و دیگه اصلاً خبرش نیامد. تن صدای مادرم خشم‌آلود بود و خفه:

- خدا می‌داند چی بلایی سر آن دختر بیچاره آمده و مردم پشتش قصه می‌سازند. علینا می‌خواهد تحصیل کند و آینده خود را بسازد. پشت بام خانه، در پناه گلدان‌های سمته‌ی کلان و خشک نشستم. می‌دانستم پدر از حرف خودش برنمی‌گردد. می‌دانستم راه مکتب برایم خواب و خیال می‌شود. در پس پرده‌ی اشکم، نگاهم به پسر جوانی افتاد که در خانه روبه‌رو در صحن حویلی مشغول تعمیر نل آب بود. سرش را که بلند کرد، چشمش به من افتاد. از خجالت از بام پایین شدم. دیگر پشت گلدان‌ها هم در پناه نبودم.

چند روز بعد، مادرم گفت که برای همسایه جدید چای و غذا برده است. - مردم خوبی معلوم می‌شوند. فامیل خوش‌برخوردی دارند.

گفت یک پسر هم دارند به نام سهراب. فردایش که از مکتب برمی‌گشتم، سر کوچه، سگی لاغرو وحشی سیاه با چشمانی سرخ به سمتم دوید. پاهایم یخ کرد. پس پس رفتم. صدای فریادی شنیدم: - حرکت نکن، نترس!

همان پسر همسایه با آرامش کامل بین من و سگ ایستاد و بلند گفت: «برو گم شو!» سگ ثانیه‌ای به ما خیره ماند و دمش را لای پاهایش گرفت و رفت. هنوز از ترس می‌لرزیدم. که رو به من برگشت و پرسید خوبی؟ بعد خودش ادامه داد:

- سهراب هستم همین همسایه بغلی. بعد از آن، سهراب را در مسیر مکتب بیشتر می‌دیدم. گاهی کنار کوچه ایستاده می‌شد و سلامی می‌داد. بیشتر اوقات هم من از پشت‌بام و او در حویلی بدون هیچ حرفی به تماشای هم می‌نشستیم.

مادرم بارها متوجه لبخندها و رفتنم به پشت‌بام شده بود؛ می‌دید که از زینه‌ها با زمزمه و تبسم پایین می‌شوم. گوش مادرم به زنگ درآمد. یک روز سر نان چاشت در غیاب پدر، پرسید:

- علینا بین تو و پسر همسایه چی خبر است؟ چشمانم گشاد شد و لقمه نانی به دهنم گذاشته بودم گلویم را فشرد و به سرفه افتادم.

- چ... چی؟ کدام پسر همسایه؟ - هوش کنی گپ را دور نبری. متوجه همه پنهان کاری‌هایت هستم.

مادر سرم را بالا آورد و گفت: - یقین کن اگر پدرت بویی ببرد، درو کلکین این خانه را سرت گِل می‌گیرد. همین حالا هم به زور دعوای من راه مکتب را هنوز سرت بسته نکرده.

از همان روز دل‌هراسیم شروع شد. می‌ترسیدم همین موضوع بهانه‌ای دست پدرم بدهد که مرا از رفتن به مکتب منع کند؛ از طرفی هم نمی‌توانستم به سهراب بگویم خواستگاری

نیاید. یک هفته بعد، مادر سهراب به خانه ما آمد. بعد از ظهر بود و پدرم خانه نبود. شب که خانه آمد، به محض این که مادرم برایش خبر داد، دروازه را محکم کوبید و به آشپزخانه آمد. بالای سرم ایستاد. رگ گردنش برآمده بود. چشمانش را تنگ کرد و با صدایی که از خشم می لرزید فریاد زد: «به چی جرأتی آمدند؟ به قوم بیگانه دختر نمی دهیم! مردم چی می گویند؟ ها؟ می خواهی مردم بگویند دختر قسیم با بچه همسایه در راه مکتب جور آمده؟»

مادرم لب هایش را دندان گرفت. من کنار دیوار آشپزخانه می لرزیدم. دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «از فردا نه مکتب می روی، نه با او گپ می زنی! شنیدی؟ پایت را می شکنم اگر از دروازه حویلی بیرون شوی.» صدایش در خانه می پیچید. مادرم از شانه اش گرفت:

– قسیم، آرام باش دیوارهای خانه کم است بر سر ما بریزند. تمام همسایه ها را با سروصدایت خبر کردی؛ بد است. چی عیب است؟ به خاطر یک دختر ده ها خواستگار می آید و... پدرم دست مادرم را دور کرد و بلندتر فریاد زد: «یک کلمه دیگر بشنوم هر دوی تان را در اتاق حبس می کنم..»

از فردایش پدرم اجازه نداد که به مکتب بروم. عشق و آینده در لحظه ای از دستم رفته بود. از تمام سهراب هم یک ساعت برایم مانده بود که در نبود پدر دور مچم می انداختم. خواب و بیداری ام پر از گریه بود. بی تابی های من و التماس های مادرم تغییری در تصمیم پدرم ایجاد نکرد. از مادرم می شنیدم که سهراب بارها سعی کرده با پدرم صحبت کند، اما پدرم به هیچ گفت و گویی راضی نمی شد. یک روز در غیاب مادر، گوشه بام رفتم و بدون فکر کردن،

سهراب را صدا زدم. از خانه بیرون شد. تا مرا دید، خنده تمام صورتش را پر کرد. با صدای گرفته گفتم: «پدرم به گپ هیچ کس گوش نمی کند» سهراب گفت: «برو پایین! پدرت می رسد و بیشتر سرت قهر می شود.» شب باز از مادرم شنیدم که نزدیک مسجد سهراب باز با پدرم روبه رو شده و گفته: – کاکاجان نیت من خیر است و دخترتان را خوشبخت می کنم..

پدرم سیلی محکمی به روی سهراب زده و گفته: از دخترم دور می باشی، گپ آدم را بفهم. یک ماه بعد از آن، خانواده پسر مامای پدرم خانه ما آمدند و پدرم بی گفت و شنود مرا به پسرشان نکاح کرد.

سهراب همان هفته از کوچه ما رفت. کجا؟ نمی دانم. با رفتن سهراب زندگی از میان دستانم لغزید؛ درست مثل آبی که حتی مشتهای بسته هم نگهش نمی دارند. بعد از آن، ساعت یادگاری را جلوی چشم پدر و شوهرم هم می پوشیدم.

اما وقتی فرزندانم یکی پس از دیگری به دنیا آمدند، ساعت را از دستم باز کردم و پیچاندم لای شال مکتبم و هر دو را در ته صندوقچه رها کردم.

روی قاب ساعت را می بوسم، دقیقا جایی که سهراب بوسه زده بود. برمی خیزم تا برای ثنا و سمیر عصرانه آماده کنم.



گوسفند

رضا آغاز

هم می خندیدند. صدای قرآن از داخل خانه به گوش می رسید.

"نمی شود که اصلاً بگوییم کار ما نیست؟"
اکبر، به غلام نگاه کرد و ساکت ماند. قاسم گفت:

"مشخص است، نمی شود. بیست نفر هنگام کشتنش آن جا بودند."

اکبر: "ای احمق ها. یک کار را نتوانستید درست انجام بدهید، آن هم در چنین روزی."

قاسم: "چه طور است خانه اش بروییم... یعنی من با چند نفر دیگر، شما نه."

اکبر: "بروید که چه بگویید؟ اصلاً گفتید، او قبول می کند؟ او آدم است؟"

سیگارش را از جیبش بیرون کشید، از لای دروازه به بیرون نگاه کرد و روشن کرد.

غلام: "کاکا اکبر درست می گوید، آن بی نماز

"تو مطمئنی از او است؟"

"آری. خودم چندین بار دیدمش."

اکبر، دستانش را مشت کرد، چرخید و به روی دیوار آشپزخانه زد. طوری که اگر از پشت می دیدی، خیال می کردی سرش را به دیوار زده است. از لای نیم باز دروازه آشپزخانه، به بیرون نگاه کرد.

"بروید یک تان پیش دروازه عمومی ایستاد شوید. اگر دیدید نزدیک می شود، زود مرا خبر کنید... هیچ کسی بویی نبرد."

علی رفت بیرون. مردم روستا، بعضی ها روی بام که با موکت و نمد فرش شده بود، آب گوشت می خوردند، بعضی ها در گوشه ای حیاط روی موکت چای می خوردند. عده ای هم در سایه های درخت زردآلو و سیب، ایستاده سیگار می کشیدند و به حرف های

حرف را نمی‌فهمد."

اکبر: "حتی اگر بفهمد، امروز آبروی مان را می‌برد... آبرویم را."

با مشت زد به دیوار. سیگارش شکست و آن را انداخت زمین. آستینِ دستِ راستش را تکاند. غلام و قاسم، هردو جوان بودند و هردو هم قد بلند ولی غلام کمی تنومندتر می‌نمود. اکبر، یک مردی با موهای جوگندمی بود. قد بلند تر از غلام و قاسم و لاغرتر از غلام بود.

اکبر: "اگر آمد... اولاً که نباید بفهمد، حداقل تا مردم این جا هستند. اگر آمد..."

دندان‌هایش را روی هم فشار داد. قاسم گفت: "ما می‌رویم و نمی‌گذاریم داد و بی‌داد کند..."

راضی‌اش می‌کنیم. حتی با التماس."

بعد، به غلام نگاه کرد و اضافه کرد:

"بهتر از این است که آبروی کلِ خاندان مان برود."

اکبر: "می‌دانید، من پنجاه سال عمر کردم." دروازه را بیشتر باز کرد، به داخل خانه نگاه کرد که پسرانش که هردو هم سن غلام بودند، کنار قاری روستا با لباس‌های سیاه نشسته بودند و به زمین نگاه می‌کردند. دروازه را بست و ادامه داد "در تمام این سال‌ها، تنها دعای ثابتم پیش خدا این بوده است که اگر روزی قرار باشد با التماس کارم پیش برود یا آبرویم حفظ شود، مرگ مرا برساند." دستش را به ریشش کشید و اضافه کرد "حتماً امروز مرگم رسیده است، کنار این خدایایامرز."

غلام، به اکبر نگاه می‌کرد. ابروهایش را به هم نزدیک کرده بود و آب دهانش را قورت داد.

قاسم: "خدا نکند، کاکا جان... خدا زنِ کاکا را ببخشد و جایش را در بهشت قرار بدهد؛ اما شما..." به اکبر نگاه کرد که سرش را تکان می‌داد.

اکبر، کنار دیوار نشست و به دیوار تکیه داد.

همان طوری که نشسته بود، بدون این که به قاسم یا غلام نگاه کند، گفت:

"چه قدر احمق هستید، چه قدر. یعنی شما یک گوسفند را نتوانستید تشخیص بدهید؟"

قاسم، به غلام نگاه کرد. غلام بدون این که به اکبر نگاه کند، گفت:

"به من گفته بودند گوسفندِ سیاهِ ماده را از روی زمین کنار دریا بیار. روی زمین نبود کمی این طرف‌تر بود. از کجا می‌دانستم. که این..." اکبر: "یعنی تو بیست سال است این‌جا زندگی کردی، هنوز نمی‌دانی آن زمین مالِ آن خر است؟"

غلام، به اکبر نگاه کرد و این بار همان طوری که رویش سمت او بود، دو دستش را تا اندازه دهانش بالا آورد و گفت:

"من از کجا می‌دانستم که این علی احمق قبل از من گوسفند را آورده خانه. آن گوسفند هم سیاه بود، هم ماده و هم همان نزدیک بود. فکر کردم... اصلاً کسی از آن‌ها هم آن‌جا..." قاسم: "بیست بار این حرف‌ها را تکرار کنیم باز هم شرایط تغییر نمی‌کند."

اکبر، همان طوری که نشسته بود، تند خودش را روی پای چپش چرخاند و با دستش به قاسم اشاره کرد و گفت:

"چه طور تغییر می‌کند، ها؟ بروم پیش یک آدمی که نه خدا را می‌شناسد، نه شرافت را می‌شناسد و نه حتی مردانگی دارد، التماس کنم؟ آن هم روزی که جسدِ خانمم روی طاقِ کلکین است و هنوز دفنش نکردم؟" قاسم: "شاید آری."

اکبر از جایش بلند شد و به سمت قاسم آمد. اکبر: "همین پارسال پدر این را نزدند؟" و به غلام اشاره کرد. "حتی اگر." بعد، با دست به خودش اشاره کرد و ادامه داد: "حتی اگر خودِ من بروم و به پایش بیافتم باز هم نمی‌بخشد."

هنوز بدتر داد و بی داد راه می اندازد... خصوصاً امروز که کلِ مردمِ روستا در خانه‌ی ما جمع اند.

قاسم، سرش را انداخت پایین. حرف های اکبر که تمام شد، گفت:

"من می گویم، من." بعد، رویش را به سمتِ غلام چرخانید و پرسید: "بد می گویم؟... من، نه شما، می روم و می گویم اصلاً گناه از من بوده است و شما اصلاً خبر نداشتید..."

اکبر: "نداشتم، داشتم؟"
غلام: "زیاد هم بد نمی گوید، کاکا. اگر قبول هم نکرد، حداقل آبروی شما که پیشش نمی رود."
اکبر: "شما چه قدر... می گویم او آدم نیست. حتی یک قاشق از نان مردانگی نخورده... کلِ خاندان شان همین طور بودند و هست..."
علی برگشت. زود دروازه آشپزخانه را بست.
غلام: "آمد؟"

علی، یک نفس کشید و جواب داد:
"تازه از پیش دروازه خانه اش حرکت کرده بود. به این طرف نگاه می کرد و می آمد."
اکبر: "تنها بود؟"

علی: "نه، هردو پسرهایش هم بودند... البته فکر کنم برادرش هم بود."

اکبر: "بروید یک تان به آن دو تا" با دستش به داخل خانه اشاره کرد "بگویید بیایند، وقت نشستن تمام شد. اگر کسی آمده یا نیامده به جهنم. این خیر ندیده وقتِ مردنش را هم نفهمید."

قاسم: "کاکا جان گناه دارد."

اکبر با صدای بلند گفت: "بروید." با دست از شانه علی گرفت و کشید سمتِ دروازه آشپزخانه "برو بین چند نفر اند... زود برگرد."
غلام، داخلِ خانه رفت و پیش هردو پسرِ اکبر نشست و اکبر را به آن‌ها نشان داد. به سمتِ دروازه آشپزخانه نگاه کردند و اکبر با دست

آن‌ها را اشاره کرد.

قاسم: "به مردم خبر بدهیم؟"

اکبر: "نیازی نیست، خودشان می فهمند. یعنی

نباید بگذاریم آن طوری که شده بفهمند."
علی وارد شد و پشت سرش غلام و پسرانِ اکبر وارد آشپزخانه شدند.

علی: "هم هردو پسرش است و هم برادرهایش. یک چیزی هم در دستِ خودش است."

پسر های اکبر، هرکدام چیزی پرسیدند. اکبر فقط گفت:

"آن احمق ها می آیند. در صورتِ آبروریزی، نذارید حرف بزنند تا مردم خبردار نشوند؛ فقط بزنید. بعد از جنگ می گویم بهانه شان بود. همه هم از دشمنی مان باخبر اند."

غلام، رفت داخل خانه و زود برگشت. رفت بیرون داخل حیاط و یک بیل برداشت. اکبر، صدای اش کرد.

اکبر: "همین طوری نیست که بدون هیچ حرفی یا هیچ کاری شروع کنید به زدن." به غلام و پسر کوچک ترش اشاره کرد: "خصوصاً شما دوتا. اگر دیدید جنگ شروع شده یا همه گلاویز شدند، بیاید و فقط بزنند... نذارید حرف بزنند. فعلاً شما دوتا همین جا منتظر باشید."

همه رفتند بیرون. اکبر، برگشت و به غلام و پسر کوچک ترش نگاه کرد و گفت: "بیرون را می بینید دیگر." و به کلکینِ آشپزخانه اشاره کرد.

غلام به پسرِ کوچک ترِ اکبر بیل را نشان داد و گفت: "سرش را با این نصف می کنم. کاش پدرم هم این جا بود..."

یعنی آورده بودمش. "بعد، رو کرد به پسرِ کوچک ترِ اکبر و پرسید: "خودش می شنود، نه؟" پسر اکبر به بیل نگاه کرد و بعد به چشم های غلام و فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

"من، واقعاً نمی‌دانم چه طور بگویم... این که در عزای خودتان ما را هم از خودتان دانستید و گوسفند من را برای خیرات ذبح کردید، خودش یک کارِ خدایی است. یک قدم تو برداشتی، یک قدمِ دیگر هم من. ما همه آمدیم تا ضمنِ عرضِ تسلیت جهتِ مرگِ همسرِ مرحومِ تان، به این دشمنی چندین ساله خاتمه بدهیم." بعد، لنگی سیاه رنگِ هنوز استفاده نشده را که در دست داشت، داد به اکبر. اکبر ساکت ایستاده بود، لبش تکان می‌خورد ولی هیچ صدایی از او شنیده نشد. فقط صاحبِ گوسفند را در آغوش کشید. بعد، پسرانِ صاحبِ گوسفند و پسرانِ اکبر همه دورِ هر دو حلقه زدند و در حالِ بغل کردنِ آنان شدند. صدای پاهای غلام که به سرعت نزدیک می‌شد، شنیده شد. بیل را بلند کرد و به سربیزی از پسرانِ صاحبِ گوسفند که آخرین نفرِ حلقه بود و تلاش داشت تا پدرش و اکبر را بغل کند، زد. غلام، بیلش را بلند کرد تا دومی را بزند که پسرِ بزرگِ اکبر او را بغل کرد و گفت: "غلام، آشتی کرده بودیم، غلام!"

پایان

۳۱، حمل، ۱۴۰۰ ه. ش





رستم و عبدالله

علی حسن فاخر

این‌که پدرش مرد، ملا خداداد که امام مسجد قریه‌شان بود با مادرش ازدواج کرد، کسی که زیباترین دخترده بود. اسم عبدالله را از رستم به اسم بنده‌ی خدا تغییر داد. اسم رستم را دوست نداشت، چون می‌گفت از فرهنگ ایرانی آمده و خوب نیست اسمت این باشد، از نام کفار بهتر این است که اسلامی باشد. عبدالله بعد از سال‌ها دعا به درگاه خدا سرانجام نوبت‌اش رسیده بود که به پیش خدا برود، ولی دختری در جلو فلانکوچ این را نمی‌خواست یا حداقل عبدالله نمی‌خواست از پیشش برود. مادر رستم تنها همدرد و همراه عبدالله در این راه بود؛ به همین دلیل بود که وقتی رستم آن دختر را دید در آن مادرش را دید. طوری عاشقش شد که عاشق مادرش بود. دخترک شباهت زیادی به مادرش داشت؛

از صورت عبدالله قطره قطره عرق می‌چکید و داشت به این فکر می‌کرد که آن لحظه کی خواهد رسید. کف دستانش به دلیل اضطراب عرق کرده بودند و عرق دستش را بعد از هر دو دقیقه با پیراهنش پاک می‌کرد. گرمای بالای سی درجه هرات و جنب و جوش افراد به هم چسپیده در فلانکوچ شهری هم در این روند بی‌تاثیر نبودند. ولی این عرق‌ها دلیل دیگری داشت؛ ممکن بود دلیل این عرق این باشد که، ضربان قلبش بعد از دیدن آن دختر در جلو فلانکوچ‌های شهری بالا رفته بود یا ممکن بود دلیلش سنگینی جلیقه انتحاری در تنش باشد. هرچی که بود او داشت در عرق‌هایش غرق می‌شد و افکارش هم داشتند غرقش می‌کردند. به یاد ملا خداداد افتاد، کسی که چندین سال پیشش درس خوانده بود. بعد از

همان چشمان فیروزه‌ای و پوست سفید. موهایش دیده نمی‌شد که باب میل باورهای عبدالله بود. چادری سیاهش تمام و کمال بدنش را پوشانیده بود و با این اوصاف رستم و عبدالله داشتند به توافق می‌رسیدند که این همان حوری بهشتی است که عبدالله می‌خواست بخاطرش پیش خدا برود و همان معشوق شباب است که رستم در خواب‌هایش می‌دید. فلانکوچ با یک حرکت ناگهانی ایستاد تا مبادا ده افغانی دیگر را از دست بدهد. این ایست بی موقع، توافقات بین خودی رستم و عبدالله را به هم زد؛ سخنان ملا خداداد به ذهنش هجوم آوردند و عبدالله حوری بهشتی ملا خداداد را به معشوق شبابش ترجیح داد. - برادر در این تابستان گرم چرا این قدر لباس پوشیدی نگاه کن چقدر عرق کردی. یک مرد میان‌سال با چهره گرم و دوستانه‌ای که داشت تقلاً می‌کرد در بین دو مرد راست و چپش در فلانکوچ جای شود، این سوال مضحک و در عین حال دشوار را می‌پرسید. عبدالله دوست نداشت حرفی بزند؛ ولی رستم تقلاً می‌کرد که فریاد بکشد، که شاید بتواند حداقل چند نفری را نجات بدهد. سیم‌ها و چاشنی‌ها همراه با مواد منفجره زیادی سنگین بودند و داشتند طاقت رستم و دین داری عبدالله را به چالش می‌کشیدند. چیزی که دینداری عبدالله را تهدید می‌کرد، یک انسان نحیف با لب‌های سرخ و گونه‌های صورتی بود که در جلو فلانکوچ نشسته بود نه یک وسیله رسیدن به خدا. فلانکوچ با تکان‌های زیادش همراه با فشار بقیه مسافران، عبدالله را دو به شک و رستم را نگران داشت. - نکند که این جلیقه منفجر شود و او را کاری بشود. - احمق هستی. خودت ندیدی که بسم‌الله

چقدر مواد منفجره داخلش گذاشت. او حتماً می‌میرد. - دیوانه این حرف را زن؛ می‌دانی اگر او بمیرد، ما هم می‌میریم. - دیوانه تویی. در صورت مردن ما، او می‌میرد در غیر آن او زنده می‌ماند، ولی ما را خداداد می‌کشد، این حتمی است. - احمق کاری کردی که نه راه پیش داریم نه راه پس. - کی گفته راهی نیست. یک راه هست. راهی که سال‌ها منتظرش بودیم؛ راه شهادت برای خدا، یادت نیست. - اولاً، راه تو، نه راه ما. این راه هرگز راه من نیست. - داری کفر می‌گویی؛ کدام راه بهتر از راه شهادت برای خداوند متعال است. - گناه را داری تو مرتکب می‌شوی، که هموطنان خود را می‌کشی. - این‌ها همه کافر شدند. با امریکایی‌ها کار می‌کنند. برای یهودیان کار می‌کنند. - به نظرت آن دختر کافر می‌آید؟ تا حالا از او محجبه تر دیده بودی؟ مذاکرات میان خودی رستم و عبدالله لحظه به لحظه به یک جنگ جهانی تبدیل می‌شد، که اشتراک کننده‌هایش را یک نفر تشکیل می‌داد. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، اضطراب رستم بیشتر می‌شد و متناسب با آن شک عبدالله به انجام دادن این کار بیشتر می‌شد. هیچ کدام‌شان نمی‌فهمیدند که جلیقه چه زمانی منفجر می‌شود. کنترل جلیقه دست فرد دیگری بود. ولی یک سیم بود که عبدالله می‌توانست آنرا قطع کند؛ سیمی که برای مواقع اضطراری بود. رستم در این فکر بود که چگونه می‌تواند عبدالله را منصرف کند. - برادرم به چی فکر می‌کنی؟ جواب سوالم را

هم نمی‌دهی. هی، بچه‌های امروزی به چی چرت و خیال اند، باز ما به چی چرت و خیال. همان مرد قبلی بود کسی که، لباس افغانی خامک دست‌دوزی پوشیده بود و خامک با شکم بزرگش یک انحنای بزرگ برداشته بود. مرد افسوس بار به پیر مردی نگاه کرد که در دست راستش در کنار سیت بانوان نشسته بود.

- تو هنوز جوانی، معلوم هم می‌شود که از شهر نیستی. به چرت نباش، هر مشکلی که داری در این شهر حل می‌شود. هر کاری که خواسته باشی می‌توانی بکنی. من خودم زن سوم گرفتم آن هم سی سال از من کوچک‌تر، کار آسانی نبود، ولی شد. تو به فکر و خیال نباش. برو زندگی خودش راه درست را برای نشان می‌دهد.

- راستی.

- ها. باور نداری؟

- نگاه کن عبدالله، این ماما راست می‌گوید از این کار دست بردار.

- ولی ملا خداداد چی خواهد کرد.

- ندیدی ماما چی گفت؛ در این شهر هر کاری می‌شود کرد. می‌رویم پیش پلیس یا فرار می‌کنیم. شهر بسیار کلان است خداداد مارا پیدا کرده نمی‌تواند.

- راست می‌گویی؛ وقتی حوری بهشتی‌ام در این جهان است، پس چرا می‌خواهم برایش به آن جهان بروم. ولی باید صبر کنیم تا جایی پیاده شویم و من سیم را قطع کنم.

- ماما خلیفه موتر را ایستاد کن که پیاده می‌شوم.

مرد تکراری پر حرف داستان‌مان دست را بلند کرده بود و می‌خواست از میان انبوهی از مردم بگذرد. این پا آن پا کرد و بعد از شکستن قلنج انگشت پای تعدادی از مسافران، از موتر پیاده

شد. به طرف سیت بانوان صدا زد.

- مادر اولادها پیاده شو که رسیدیم.

رستم رویش را برگرداند که ببیند این مادر اولادهای اول یا دوم بدبخت یا سوم خوشبخت است. عبدالله که در افکار غرق بود، مثل ماهی صید شد و از آب بیرون آمد؛ دیگر چیزی نمی‌توانست آن را غرق کند. مادر اولادها معشوق شباب رستم، حوری عبدالله و زن سوم آن مسافر بود.

رستم چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. حالا او بود که می‌خواست تمام مردمان روی زمین را بکشد. رستم سرانجام عبدالله شده بود. مادر اولادها از موتر پیاده شد و دست در دست شوهرش منتظر ماند تا خیابان خالی از موتر شود تا از خیابان بگذرند. عبدالله ماند با مردمان بی‌گناه داخل فلانکوچ و یک رقیب تازه در مذاکرات بین خودی.





روانی

منیره نوری

به روانی دیگر. آیا انسان‌ها روانی به دنیا می‌آیند؟ باید خیلی ساده لوح باشد کسی که نیشخند می‌زند و سر را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد. اگر عشق ورزیدن به این رنگ‌ها آغاز متلاشی شدن ذهن است؛ پس من خیلی وقت است که بر این اوج ایستاده‌ام. نقطه‌ای دورا به دور از عجایب آدم‌ها و جادویی که توسط آن به بیماری خنده طلسم شده‌اند. بیزارم از مستی افسار گسیخته‌ای که سرنوشت آنها را به راه شکم و زیر شکم پیوند داده است. مستی‌ای عبث که زمان در آن گم است و نیروی طبیعت در هیچ گوشه‌ی آن به چشم نمی‌خورد و همه‌ی عناصر نزد آنها، تنها جهت تن‌پروری و کام‌گیری بیشتر غربال می‌شوند. به قفسه‌ی کتاب و بخش تاریخ زل می‌زنم. به راستی تاریخ آیین‌های جادو شده‌ی کدام

نور خیلی آزارم می‌دهد؛ پنجره‌های همسایه‌ها انگار دوربین‌هایی هستند که یک سر مرا زیر نظر دارند. پرده را چنان می‌کشم که همه چیز کاملاً پنهان شود و نور حتی به زور هم از سوراخ‌های پرده وارد تاریکی اتاقم نشود. دقیقاً یادم نیست از کی رنگ‌های خاکستری را به رنگ‌های دیگر ترجیح دادم. سکوت را جایگزین صدا و تاریکی را جایگزین نور کردم. نمی‌دانم دلیلش افسردگی است یا من روانی‌ام؟! همین چند روز پیش بود که اعتراف کردم هیچ چیز به شکوه آسمان خاکستری نمی‌رسد. خدا در چنین آسمان با عظمتی جلوه می‌دهد و خیلی بیشتر به مخلوقاتش نزدیک می‌شود. این موضوع مرا به این پرسش می‌کشاند که چه نیرویی در سیاه و خاکستری است که آدم را به سفری به ژرفای شگفتی‌های پنهان می‌کشاند؛

گناه آدمی است که حتی کشیدن لاشه‌های غرق در خون و عرق از اوراق کهنه‌ی تاریخ، از شگفتی‌های غافلگیرانه‌ی زمان کم نمی‌کند و هنوز آدمی نمی‌تواند سرفراز از آزمایشگاه اخلاق و پوسته‌ی بی‌خودی خارج شود؟! کتاب تاریخ تمدن با حروفی زر نویس شده مرا به فکر فرو می‌برد و به آن انسان‌شناس معروف آمریکایی که سفر آدمی را به سه بخش توحش، بربریت و تمدن تقسیم کرده است، می‌اندیشم. چنانکه نوشته تمدن با ظهور ادبیات انسان را از پوسته‌ی حیوانیت خارج می‌کند و دگر اندیشی و صلح را به او می‌آموزد. تنها چنین آدم‌های خوش باوری قدرت جستن از زیر بار مسئولیت را با حرف‌های دهن پر کن دارند. انسان غار نشین همیشه غارنشین باقی می‌ماند و فقط طعمه‌اش را با ابزارهای جدید صید می‌کند. کی می‌داند که چرا دشت‌های آفریقا از افسانه تهی است و ادبیات حتی راهی به آرزوهاشان نمی‌برد؟ که می‌داند که سواد، سالیان دراز است در دست سلاح است و جلادان زمان در مقابل آن همه تقلای آدمی برای زندگی کردن، با حروف زبان تنها برنامه‌های سیاسی خود را تنظیم می‌کنند برای یک کشتار تمام عیار!

زبان همواره به سلاحی جدید برای کشتن بیتشر انسان‌ها مبدل شده است. کشتن گله‌وار. مگر همین اندیشه‌ها نیستند که انسان را به خطاهای آزموده به کرر دعوت می‌کنند؟ مگر نمناکی خاک با خون آدمی خشک می‌شود؟ چه تمدنی!

چشم از کتب تاریخی برمی‌دارم و به بخش فلسفه خیره می‌شوم. قسمت مورد علاقه‌ی من! آن قسمت جذاب که آدمیان آن را دلیل بی‌معنایی و پوچی تلقی می‌کنند. قسمتی که جاذبه‌هایش چنان مستم می‌کند که

گویی خم خانه‌ی حافظی در سینه‌ام جوشان می‌شود. چون به سراغ این کتاب‌های انتزاعی می‌روم سعی می‌کنم با این جمله پیکاسو که می‌گوید «هر چیزی که بتوانی تصور کنی، واقعی است» دنیایی واقعی بسازم. درست مثل علوم تجربی برای این سیستم فکری نظم و قاعده‌ای بیخشم که هر کلمه در جایش مثل یک فورمال شیمی جا افتاده و روشن باشد. ولی هجوم زبان انتزاعی مرا دچار چنان بحران عمیقی می‌کند که تا چندین روز نه میلی به غذا دارم و نه حوصله‌ی سر و صدا. و باز خودم را با تمام فهم زبانی در انبوهی از پازل بی‌جواب می‌یابم. معمای زندگی سوالی پر رمز و راز است برای هر آدمی که اهل تعقل است. معنی زندگی... درست نمی‌دانم از کی این مسئله برای من تبدیل به دغدغه ذهنی شد. و بعدها مرا به بحران نهیلیسم پیوند داد. دقیقاً نمی‌دانم چرا، ولی آنقدر در معنی (بودن) غوطه‌ور شدم که تا خود را یافته‌ام، مفاهیمی چون روح و جاودانگی برای من بی‌معنی شد. پرسش‌هایی عمیق که فقط در ذهن می‌توانست به بقای خود ادامه بدهد. بعدها فهمیدم که رویکرد من به زبان انتزاعی فلسفه کاملاً اشتباه است. درست زمانی که به عمق رفتم، فهمیدم در دنیای بی‌صورتی قرار گرفته‌ام که مرا به سکوتی عمیق فرو برده است.

ساعت‌ها به گوشه‌ای از سقف خیره می‌شوم و دیالکتیک فلسفی ذهنم را دنبال می‌کنم. آنقدر غرق خودم می‌شوم که مقوله‌ی زمان، که بعضی‌ها را دهه‌ها درگیر خود کرده، برای من بی‌مفهوم‌ترین و کم ارزش‌ترین مسئله می‌شود. گویی در یک عدم در یک خلاء قرار گرفته‌ام که نه گذشته‌ای است نه حالی و نه آینده‌ای. در این حال و هوا هستم که باز

سایه‌ای تیره شده، رد پای خون، دوباره در مقابلم آشکار می‌شود. آنقدر تیره است که در تاریکی اتاق پررنگ‌تر به چشم می‌خورد. سایه در هر طرف دیوار شروع می‌کند به خزیدن و قطرات خون از آن می‌چکد. گویی خنجری چادر سیاه شب را دریده است. قلبم به شدت به تپش می‌افتد و سعی می‌کنم معنایی بین سایه و خون پیدا کنم تا کابوس هر شبم پایان یابد ولی هر سعی‌یی می‌کنم کمتر موفق می‌شوم رد خون را پیدا کنم. خون چنان جاری می‌شود که گویی زخم‌های دیوار زبان دارند ولی گنگ‌اند. چشم‌هایم از وحشت بزرگ می‌شوند. این سایه‌ی کی است؟ چرا رهایم نمی‌کند؟ ترسم به اوج می‌رسد. آنقدر به من نزدیک است که صدای نفس‌هایش را حس می‌کنم. عرق از پیشانی‌ام جاری می‌شود.

+ «(که هستی تو؟...)»

- «(من کسی هستم که سعی می‌کنی فراموشش کنی. همانی که زیر خاک دفن کردی ولی خونم هنوز جاری است. یعنی نمرده‌ام).»
+ «(نه هرگز تو فقط یک سایه هستی. یک گمان. یک دروغ!).»

- «(پس این را بگو خونی که از انگشتانت می‌چکد از چیست؟!...)»

+ «(من کسی را نکشته‌ام. من دفنش نکرده‌ام!).»

- «(چطور می‌توانی صدای جیغ من را که برای زندگی تقلا می‌کردم فراموش کنی؟ من همیشه در گوشت فریاد خواهم زد و لایه به لایه‌ی وجودت را خواهم لرزاند).»

+ «(خاموش شو. نمی‌خواهم تو را بشنوم. رهایم کن!).»

- «(تو نمی‌توانی فراموش کنی. چرا که هر شب به سراغ تو خواهم آمد. و آنقدر به تو نزدیک خواهم شد که دیگر من را روی دیوار نه، بلکه

در وجودت پیدا کنی. دیگر من را از دور نبینی بلکه خود من شوی!).»

+ «(تو هرگز من نمی‌شوی. هرگز موفق نمی‌شوی. تو فقط و فقط یک سایه‌ی خیالی هستی!).»

- «(ولی من دلیل سکوت و بی‌خوابی‌هایت هستم زیرا تا زمانی که حافظه‌ات گذشته را به یاد نیاورد دست بردارت نخواهم بود. من آن کسی هستم که دفنش کردی و روی خود را بر صدای جیغ و ریزش قطرات خونس بستنی. حالا من هر شب آن مُردن را به یادت خواهم آورد. زیرا تو سعی به فراموش کردنش داری!).»
چشمانم سیاه تاریکی می‌کند. بدنم سرد سرد می‌شود. به سوی سایه حمله می‌کنم. ولی سایه دوباره در دیوار ذوب می‌شود و با این محو شدن جیغی بلند سر می‌دهم، «(لعنتی. لعنتی. این فقط یک رویا بود).» به زمین می‌افتم.

چیزی نمی‌گذرد که در اتاق باز می‌شود و لامپ اتاق روشن می‌شود. مادرم با دیدن صحنه‌ی دلخراش و وحشتناک پیش رویش جیغ بلندی سر می‌دهد. زود به سوی پنجره می‌رود و آن را باز می‌کند تا سوراخ موش من هوایش تازه شود. بادی سرد بر عرق پیشانی‌ام برخورد می‌کند. احساس می‌کنم به کما رفته‌ام. سرم گیج می‌رود. روی چوب‌های پر خون زمین افتاده‌ام. مادرم تیکه‌های شیشه‌های لیوانی را که در دستم شکسته است با اشک و آه از دستم بیرون می‌کشد. ثانیه‌ها کند شده‌اند. به سایه فکر می‌کنم و ناگهان بیهوش می‌شوم.

وقتی چشم می‌گشایم خود را در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی تیمارستان با چندین دکتر و پرستار در گرد سرم می‌بینم.

+ «(بیشتر در مورد سایه، خون و افکارت بگو. شب‌ها به چی فکر می‌کنی؟)»

- «همه چیز انگار حقیقی است. نه حقیقی است. من او را هر شب روی دیوار می بینم. و زمزمه های شبانه اش را می شنوم».

+ «می دانی که دچار توهم شده ای. دچار بیماری ای به اسم اختلال دو قطبی هستی. تمام این حالت های تو ناشی از این مریضی است. تو دچار تروما و توهمات شده ای که اگر درمان نشوی می توانی برای تو خطرناک تمام شود!».

- «سایه حقیقی است. سایه زبان کشیده بود. من خودم دیدم که چطور به من نزدیک شده بود. چطور یک سایه می تواند نفس بکشد؟ ولی او می کشید. من با همین چشم هایم دیدم!».

دکتر بیشتر ادامه نمی دهد و سریع مرا به پرستار می سپارد تا به یکی از اتاق های تیمارستان برود و لیست داروهای مورد نیاز را به پرستار می دهد.

+ «حال پرستار و خیم است. باید برای یکی دو هفته تحت پوشش ما قرار بگیرد. بعد از مرخصی باید داروهایش به وقت و در دوزهای معین به او داده شود. همین که رفتار غیر عادی ای دیدید باید بدون تردید پرستار را دوباره بستری کنید».

پرستار بازوی من را می گیرد و به سوی اتاق جدید می برد. مادرم اشکبار مرا در آغوش می کشد و دلداری می دهد.

وارد اتاق می شوم. پنجره هایی که مثل زندان میله دارند و میله ها آنقدر به هم نزدیک هستند که انگار هوا به سختی وارد اتاق می شود. در گوشه ای از اتاق دستشویی و حمامی بدون در و پنجره قرار گرفته است. در همه ی اتاق ها از بیرون و داخل قفل می شوند. بوی مریضی و آمپول تمام فضای اتاق را پر کرده است. روی تخت می نشینم و به آنچه مرا بدین اتاق رسانده فکر می کنم.

یک هفته مثل برق و باد می گذرد. و باور من به داروهای که به من داده می شود کمتر می شود، زیرا به یقین می دانستم دچار اختلال روانی نشده ام و می خواستم آن راز پنهان را کشف کنم. ولی قرص ها این تلاشم را بیهوده می کردند. بعد از مرخص شدن برمی گردم به اتاقم. در را باز می کنم. هنوز تصاویر آن شب برایم تازه است. تمام دیالوگ خود با سایه را چون فیلمی سینمایی جلوی چشم خود می بینم. از اتاقم بیزارم. از کتاب ها می ترسم. از جنگ هایی که در کتاب ها در جریان بوده و هست. از پوچی ای که ناشی از بخش دیگر قفسه ی کتابم حاصل کردم. همه کتاب ها چون موریانه مغزم را می خورند و من چون حیوانی بی جان به این تمام شدن و متلاشی شدن اجزای بدنم خیره می شوم. آیا امشب باز سراغ من خواهد آمد؟ مثل کودکی که از مادرش جدا شده، ترس سرا پای وجودم را فرا می گیرد. آیا قرص هایم را بخورم؟ چرا بدنم سرد شده و دائم می لرزد؟!

بعد از مدت ها تنهایم. در ظاهر همه چی رو به خوب شدن است ولی باز حس آن شبم را دارم. کلافه می شوم. هر آن منتظر نفس هایش هستم. انگار شانه به شانه با من ایستاده است. احساس نا امیدی و خستگی مفرط و بی خوابی دوباره مرا به تصمیم مصمم می کند. امشب باید همه چی را تمام کنم. نه این کابوس حل شدنی نیست. این کابوس مرا رها نمی کند. باید برای همیشه خودم را خلاص کنم. به سوی آشپزخانه می دوم. بُران ترین چاقو را برمی دارم. منتظر آمدن سایه هستم. ولی ترس و هیجان قلبم مرا بی امان می کند. تپش قلبم بلند و بلندتر می شود و سپس جریانی گرم روی پوست دستم احساس می کنم و بر زمین می افتم. ناگهان صدایی از اتاق تلویزیون شبیه به صدای سایه به گوشم می رسد. خزیده خزیده خودم را به سوی صدا می کشانم. صدای سایه را می شنوم. به اتاق تلویزیون می رسم. انگار بلندگویی در گوشم فریاد می زند. چشم به تلویزیون می اندازم. و سایه را می بینم که از گلوگاه کودکی خون آلود و در حال مرگ که برای زندگی تقلا می کند فریاد می زند. صدای نبض بالا می رود و اشک از چشمانم جاری می شود. ما او را دفن کردیم. اما خون او هنوز جاری است. لعنت به تمدن. لعنت به جنگ. امشب من به جای تو می میرم. سکوت... رهایی...



وقتی خانه دیگر امن نیست

پرنیان ژوبل

دست‌پاچه شدن صفحه را باز کرد، کاغذ را دید و نفس عمیق کشید، عرقش را پاک کرد و صفحه را دقیق دید کلمات انگلیسی صفحه را پر کرده بود. صفحه را قفل کرد و به آسمان که هر پنج دقیقه بعد میزبان یک هواپیما به مقصد آمریکا بود نگاه کرد.

مادر دوباره به اطاق آمد و کنج اطاق روبه روی سودابه نشست و گفت: جمع نمی‌شود، خانه جمع نمی‌شود، از این خانه می‌ترسم، همه چیزهایش می‌تواند ما را به خطر بیندازد، خانه یکی دو روزه نیست خانه قدامت بیست ساله دارد، حتی گلدان گل که رنگ پرچم است به نفع ما نیست، کاش رنگ میداشتیم رنگ اورا عوض می‌کردم، ولی زودتر کدام کار را بکنم؟ پدر آخرین تابلو را از روی دیوار جدا کرد و به روی خانه ماند و گفت: فکر می‌کنم همه مردم

سکوت از شهر به شهر، از کوچه به کوچه و از خانه به خانه کوچ می‌کرد. چشم‌های همه پر از اشک، گلوئی همه پر از بغض و لب‌های همه می‌لرزید؛ هراس در دل‌ها زنده شده بود. معلوم نبود چه خواهد شد، آنچه معلوم بود در صفحه تلویزون نوشته شده بود: فرار ریس جمهور به کشور که معلوم نیست، آمریکا در حال رفتن و اشغال کشور به دست طالبان. هوای گرم و نفس‌گیر آنروز دل سودابه را شعله‌ور ساخته بود دستانش می‌لرزید و چشمانش به هر طرف قفل می‌شد.

مادرش گاه از یک اطاق به اطاق دیگر می‌رفت و دوباره می‌آمد و شوهرش را درحالی می‌یافت که تابلوهای روی دیوار را دور می‌کرد و می‌خواست از بین ببرد.

گوشی سودابه به لرزه آمد و سودابه با

کابل رفتنی است، این صدمین هواپیما است که شمار کردم هر پنج دقیقه بعد یک هواپیما... سودابه آه کشید و گفت: همه می‌روند چون دیگر آرامش ندارند دلیل برای ماندن ندارند اما وقتی به مقصد رسیدند آرامش پیدا می‌شود؟ آنوقت می‌خندیم؟ موفق می‌شویم؟ نکند آنوقت پیش به سوی مرگ تدریجی برویم و بعد نگاهی را به چشمان پدر دوخت.

پدر با چشمان درشت به او نگاه کرد و عینکش را از چشمش دورتر کرد و گفت: به یاد داری من برایت گفتم برو داکتر شو، برو انجنیر شو، این وطن، وطن شدنی نیست. در یک پلک زدن حکومت سقوط میکند و ما در به در میشویم، تو گفتی نخیر آزادی بیان آمده و مچم که امریکا آمده و رفتنی نیست، سازمان ملل دیگر اجازه نمیدهد که بربادی شود. من برایت گفته بودم قصه‌ات قصه مفت است، دختر هستی اگر همراهی نرویم ترک وطن نکنیم یک غم، اگر برویم غم دیگر... خانه ساختیم، آرامش ساختیم همه‌اش بخاطر تو و وظیفه‌ات، خواسته‌هایت و خودخواهی‌ات از یک رو به دیگر رو شد، راست گفتند هرکس نان دهد فرمان دهد، چند روز از معاش تو خوردیم و پوشیدیم حالی هم به سازت می‌رقصیم، اگر نرویم چی کنیم؟ اگر تو داکتر می‌بودی باما چی کار داشتند؟ درهمین خانه خود با آرامش می‌بودیم. حالا اگر نرویم بیکاری، اگر برویم بی‌زاری.

سودابه نگاهی را به زمین دوخت و گفت: پدر جان پشت گپ نگرد و اوایل داکتره‌ایت هم برآمده چند ماه است گرسنه هستند معاش ندارند، آنها در حکومت سابق کجا آرام بودند که حالی باشند؟ در این وطن کی آرامش دارد که ما گله داریم؟ هرکس که بتواند و یک ورق ویزه به دستش بیاید میرود، گفته خودت

وطن آرام شدنی نیست؛ هرکاره که میشدم باز عاقبت ما رفتن بود این صد هواپیما همه اش یک کاره نبودند هزار کاره بودند با سندهای لیسانس و ماستر شان می‌روند.

مادر به سودابه دید و گفت: بسیار حوصله داری دختر وقت نداریم بگو تصاویر و فلم‌های را که در cd ثبت کردی بلخصوص مستند طالب را در اطراف کابل چطور پنهان کنیم؟

قبل از آنکه از سودابه صدایی برای پدرش با عصبانیت گفت: همه‌شان را جمع کن امروز با تابلوها می‌سوزانیم و از شرشان خلاص میشویم.

به سکوت شهر نینین هرچیز ممکن است دوجوره لباس بگیری و برویم اگر رفتنی هستیم برویم حتی ممکن است همسایه‌ها مارا بفروشند در این زمانه نیکی، صداقت و همسایه داری کجا مانده؟ بخدا قسم است اگر یکی از این مردم بی سر و پای بدانند که سودابه در امنیت به بخش کشف و تخنیک و مستند سازی کار می‌کرد کار از کار گذشته و دیگر روز خوش را هم نمی‌بینیم.

پدر نگاهی تند به سودابه انداخت و گفت: برو با مادرت جمع‌کاری کن حالا دیگر فکر و چرت چاره ساز نیست!

اشک از گوشه چشم سودابه ریخت و با خودش گفت: کاش یک دختر بی‌سواد بود شاید حالا مجبور نبود ترک وطن کند اما در ضمیر خودش صدایی بود که می‌گفت: اگر تحصیل نداشت و وظیفه نمی‌داشت آرامش می‌داشت؟ پس دغدغه دخترهای که ازدواج اجباری دارند از چه است؟ در فکر بود و نگاهی به گلدان که هم‌رنگ پرچمش سه رنگ بود دوخت و گفت: از این معلوم میشود که باید هرچه زودتر برویم، حد اقل در چهار اطراف میدان هوایی باشیم. جمع‌کاری خلاص

شدنی نیست، همه چیز را باید رها کنیم.
به ساعتش نگاه کرد و گفت زیاد وقت هم نیست فقط دو ساعت در میدان هوایی انتظار میمانیم.

پدر از جا برخاست و کیف خودش و خانمش را از کنج اطاق گرفت، یکی را به پشت کرد و دیگری را به دست گرفت و سودابه برقه سیاهش را پوشید، مادر چادر نمازش را به سر کرد و هر سه از جا برخاستند.

مادرش زار زار می گریست و هرزگاهی چشمانش را به قالین سرخ وطنی که دست بافت خودش بود می انداخت، به دیوارهای که جای تابلو ها در آن خالی بود و به گلدان که قرار نبود کسی به آن آب بیاندازد؛ گل ها خشک خواهند شد. باپاهای که دل رفتن نداشت از خانه بیرون شدند و پدر تاکسی را ایستاد کرد و گفت: تا میدان هوایی چند میبری؟

درايور نگاهی به هر سه آنها انداخت و گفت: یازده صد برای شما.

پدر سرش را به دو سمت تکان داد و گفت: برای ما! راست گفته بودند که بزدر جان کندن و قصاب به غم چربی.

آنها به موتر نشستند، درخت ها می گذشت، مردم شهر در حال رفت و برگشت بود، سرک میدان در ازدحام عجیب گیر افتاده بود، صدای آرند ماشین ها و سکوت عجیب بازار و دکان ها بی سابقه بود. تنها چیز که زیاد بود ماشین ها یکی پشت دیگر و هواپیماهای که آسمان کابل را هر پنج دقیقه بعد مهمان بودند.

سودابه گوشه اش را باز کرد و کاغذ را یکبار دیگر دقیق خواند و گفت: ویژه خروجی. با خودش فکر کرد و گفت: آیا می توانیم از این ازدحام با این ویژه داخل میدان شویم و سپس به امریکا برویم؟ نفس عمیق کشید و صفحه گوشه اش را قفل کرد و چشمش

را به دورها دوخت و پرچم را دید که همیشه ترس در دلش می انداخت، یک تکه سفید با نوشته های سیاه، دو روز شده بود کابل دیگر کابل نبود، شهر دیگر شهر نبود همه چیز انتظار بود، انتظار عقب دیوارهای بلند و سمنتی در اطراف میدان هوایی.

سودابه، مادر و پدر به عقب آن دیوارها رسیدند، مادر و پدر رفتند و سودابه درجا خشک شده بود، همه مردم را می دید، یکی در سر دیوار، یکی در راه رسیدن به دیوار یکی از دیوار افتاده و دستانش شکسته بود به مادر و پدرش دید که آنها چطور می توانستند از هجوم این همه مردم به سلامتی بگذرند و بعد به خودش نگریست و گفت: مجبورند. یا می میرند یا می رسند.

سودابه یک قدم به رفتن گذاشت اما صدای بلند که همه چیز را در خاک فروبرد او را هم چند متر دورتر انداخت.

خاک چشمانش را پاک کرد و پدر و مادرش را جستجو داشت، زیر آوار و سنگ ها و مردم که بالای هم افتاده بودند می خواست پدر و مادرش را پیدا کند.

شب نزدیک شده بود و خاک، دود، سکوت و بوی باروت همه چیز را فرا گرفته بود، آواز جسد های که هنوز نیمه نفس بودند و ناله داشتند و صدای فیرها گوش های سودابه را گنگ و سنگین کرده بود، در جا ایستاد و هواپیما از آسمان کابل بلند شد و رفت سودابه در جایش به دور خودش در حرکت بود و با آواز بلند و گلون پر از بغض می گفت: مادر، پدر بیاید برویم، هواپیمای بعدی از نزد ما نرود، بیایید برویم خانه دیگر امن نیست.



کتیبه‌ی از هزاران قرن قبل

یما آرینو

این کتیبه داستان من است از هزاران سال قبل که شاید روزی از گور سنگی من به دست موجودی از خدا برسد و به عقل و منطق من خرده بگیرد و ملامتم کند.

روزگاری همه‌ی اهالی قبیله‌ی لامکان به فکر سیری شکم‌های نیمه‌برهنه‌ی نحیف خود افتادند و منی منفور نیز میان آنان بودم و برای لحظه‌ای تغافل بر من چیره گشت و با آنان رهسپار مسیر نامعلوم شدم. همه رفتند و رفتم و از جای به بعد دلشوره گرفتم و باری از ملامت بر دوش و انگار چیزی در درون مرا سخت می‌آزرد و خوب می‌دانستم که زمین و زمان در حال نفرین کردن من هستند و خدای نیز مطرودم می‌کند. به علامت خبره کردن من، پارچه برفی از توده بزرگ کوهی‌اش جدا شد و افتاد و بعد همه‌ی توده‌ی بزرگ پشتش افتاد و سپس محو شد. من همان دم به یاد توده‌ی خود افتادم که تو بودی که مبادا محو شوی که خدای مرا نیز از آب محوتر خواهد کرد و سپس منجمد دردهای بزرگ الی یوم رستاخیز. علیرغم فهمیدن اینکه مشرکی بس اعظم شدم و باید هزاران قرن در گوشه‌ی از کلیسای درد توبه و زاری کنم تا این عصیان نحس و کبیره‌ام از دفتر خدای واحد زدوده شود و به موجود معصوم مبدل شوم. اما نخست با تمام دیوانگی‌ام به سمت تو دویدم و از قبیله جدا شدم و دویدم و دویدم به سمت تویی که تو نبودی ولی من دیوانه تو را می‌دیدم که برایم قصه می‌گفتی و می‌خندیدی و با اندام کوچک و ریزات برایم می‌رقصیدی. تو جسما نبودی ولی چشمانم سایه یا شاید سرابی از تو را می‌دید که تو بودی ولی می‌دانی که نبودی و خوب می‌دانی که من دیوانه‌ی بیش نیستم. من دیوانه بودم و تو عاقل‌تر از آن بودی که می‌ماندی و درین روستای دور با این بی‌قبیله‌ی مطرود بپایی و سرانجام باهم جام ابدیت را نوش کنیم. تو نبودی و من از

شدت دل‌دادگی‌ام تویی نبوده را بود می‌پنداشتم و آنرا مقدس‌ترین موجود و مخلوق و حتی پاره‌ای از کتاب آسمانی می‌شمردم و گاه بر آن بوسه می‌زدم. چون دیوانگی‌ام به غایت آن رسیده بود، در سرزمینی که در آن کرسی تو بود و آن نهایت تقدس داشت، باید به آن باز می‌گشتم. اما تو واقعا هیچ‌جا نبودی و با این حال، باید و باید حتی اگر هم که شده از سرزمینی که از آن به لامکان عروج کردی طواف‌خانه بنا می‌کردم تا زیارت مجنونان باشد و عمرا یکبار آدمیان به سرزمین من که نه، به سرزمین تو تو را زیارت کنند و به دور تو هفتاد بار بچرخند و تمام آن ایامی که دوست داشته نشدند و گویا گناهکار شدند را محو کنند و بار دیگر موجود عاشق‌تر و موحدتر به بار بیایند. با خود گفتم روزی آدمیزاد متوجه من و تو خواهد شد و هزار نام و لقب برای من که من من تویی، خواهد داد و مرا به طریقی به چیز نامتعارف تشبیه خواهد کرد که من خود فراتر از هر خوب و بدم چون هم دیوانه‌ام و هم دیوانه‌ترین.

من دیوانه بودم، از سردی و گرمی آن روزگار شوم اثری در من و در آن جمجمه و حتی جان مشحون تو، رسوخ نمی‌کرد و تمام آنچه مرا می‌آزرد تو بودی که نبودی ولی من تو را شهودا می‌دیدم و برایم در فرش سپید خدایی با پاهای کوچک می‌رقصیدی و چیزی زیر لب زمزمه می‌کردی و گاهی زیر چشم

نگاهم می‌کردی و توام با لبخند ملیح به دوست داشتنت می‌بالیدی. بسویت دویدم، هزاران فرسنگی که به تو منتهی می‌شدند را پیمودم و به سمت دویدم و سرزمین خدای را دیدم تا به تو برسم که نرسیدم چون تو فرشته‌ی کوچک خداوندگار ظلم بودی که در همه جا معلق بودی و با ظلم نوع دیگر مرا دیوانه‌تر می‌کردی. گفתי فرشته‌ی مقرب خدای جنونی و باید مرا بیشتر مجنون کنی تا اهالی سرزمین‌های دور و نزدیک به رسالتم ایمان بیاورند اینکه خاص موحد تو هستم و خاص برگرد تو سماع جنون می‌کنم.

هر ازگاهی آدمیان کلاغ‌صفت سراپا برهنه و عاری از معرفت سرزمین‌های دوردست به تماشا منی دیوانه می‌آمدند و می‌خواستند مرا به پیش قبیله‌ی متشکل از ابلهان برگردانند که هیچ سرنوشتی ندارند و ندارند چون تویی که هدف غایتی و رفع شکایت از زندگی نابسامان.

اما عزیز من! هزار و یک بار هم اگر آنان مرا از تو دور کنند و فکر کنند من در قبیله و با قبیله خوشم، باز هم برای بار هزار و دوم نزد تو خواهم دوید و با تو خواهم ماند چون تو انتهای تمام آن مسیرهای هستی که خداوند مرا بدان عابر کرد و یگانه راه لاینفک روزگار شوم من است. از ازل تا ابد مقصد من تویی و رسالتم چونان آب زمزم زلال و مشخص است که تویی و قرأت اسم کوتاه ولی زیبایی که وردیست بس مقدس و دارای اجر فراوان. من نزد تو می‌آیم و در روزگاران بعدی نیز چون مار بی‌نیش و بی‌زهر سمت تو خواهم خزید؛ حتی اگر عاقبتی بس دشوار در کمینم باشد و جان بی‌جانم را بقاپد و برای لحظه‌ی به دور خود بپیچم و سپس یک عدد لاشه‌ی بی‌تحرك شوم.

بگذار برایت ساده‌تر بگویم که تو نامه‌ی تلخ و طویل را نمی‌خوانی و اگر آن نامه از جانب من باشد که حتما خوانده نمی‌شود چون من موجودی با جذام جسمانی فراوان‌ام. پروانه‌ی دیوانه می‌داند چه سرنوشت تلخ و سوزناک ولی زیبایی منتظرش است ولی با آن هم به طواف کردن نوری که می‌دوستد ادامه می‌دهد و سرانجام خاکستری بیش نمی‌ماند. من همان پروانه‌ی دیوانه‌ی دیروزم که امروز از تو طواف خواهم کرد و این تن بی‌تن را در لابلای سماع‌های کج‌وپیچم تقدیم تو خواهم کرد تا هر دویمان ما شویم که مقصد غایی همه‌ی پروانه‌های عاشق همین است که من و تو ما شویم و هر دو یکی و همین و تمام.



غبار دفترچه

رحیمه محرابی

برمی‌آید، آتش زدن همین کاغذهای بی‌صاحب است که مالک قبلی خانه، آنها را ته صندوق‌های چوبی جا گذاشته و رفته است. کار هر جمعه‌ام ایستادن روبه‌روی این هیولای گرسنه‌ی آجری و غذا دادنش با تکه‌پاره‌های خط‌خطی دیگران است. بوی تند و تیز سوختنِ چوب و کاغذِ کهنه، مثل چنگ‌های ناخنی دود، در هوا می‌پیچد و مستقیم در چشمانم می‌خزد. پلک‌هایم بی‌اختیار روی هم جمع می‌شوند و عرق، دانه‌دانه، از شقیقه‌هایم راه می‌افتد و از کنار گوشم پایین می‌لغزد. چادرِ نازک و رنگ‌باخته‌ام را روی بینی‌ام می‌کشم که دود کمتر اذیت کند. اما فایده‌ای ندارد؛ دود راه خودش را حتی لای پارچه، لای نفس‌های به‌هم‌ریخته‌ام، تا ته ریه‌ها پیدا می‌کند. با چشمان نیمه‌باز از آن لابه‌لای تاریکِ پارچه، به

کاغذها را یکی‌یکی از آن خریطه پلاستیکی خاک‌گرفته بیرون می‌کشم؛ کاغذهایی که نمی‌دانم چند سال در کنج این تاریکی، منتظر همین لحظه بوده‌اند. هر برگ را که باز می‌کنم، بوی نم و کهنگی می‌دهند. با انگشتانم، آرام، آنها را مچاله می‌کنم و بعد، با یک پرتاب بی‌تفاوت، روانه‌ی دهان تنور می‌سازم. تنور لحظه‌ای به سکوت فرو می‌رود، انگار که لقمه‌اش را سبک و سنگین می‌کند و بعد ناگهان شعله‌ای زبانه می‌کشد. نارنجی و سرخ برای یک آن، چهره‌ی آجری و زخم‌خورده‌ی دیوار پشت تنور را از آن همه تیرگی بیرون می‌کشد و در آن روشنائیِ موقت، تمام ترک‌ها و دودها و خراش‌های روی دیوار عیان می‌شود و بعد همه چیز در سایه‌ی خودش فرو می‌نشیند. از وقتی مادرم مُرده، تنها کاری که از دستم

آن اوراق رنگ‌باخته زُل می‌زنم که یکی‌یکی در شعله‌های زرد و آبی پیچ می‌خورند، می‌لرزند، سیاه می‌شوند و بعد تکه‌تکه در هوا محو می‌شوند. بعد سیخ چوبی کلفت و بلند را محکم در مشت می‌گیرم و سرش را میان اخگرهای سرخ و ملتهب می‌برم. همین که می‌چرخانم، جرقه‌ها درست مثل پرنده‌هایی کوچک و وحشی که یک‌باره از قفسی آتشین گریخته و به تاریکی پناه برده باشند، بالا می‌پرند. پرواز کوتاه‌شان را نگاه می‌کنم و هم‌زمان، همان حس لعنتی دوباره سراغم می‌آید. حس مبهم و همیشگی که انگار کسی پشت سرم ایستاده است. درست مثل روزی که اولین بار پا به این حویلی گذاشتم، آن وقت که پدر، خسته و بی‌حوصله از راهی دور، اشاره‌ای به دور و برش کرد و گفت: «این ارث پدربزرگت است. همین و بس. از حالا اینجا زندگی می‌کنیم.» همان لحظه هم همین حس را داشتم. سریع برمی‌گردم، با قلبی که هُری پایین می‌ریزد. اما هیچ‌کس نیست. فقط سایه‌ی خودم است که روی زمین کاه‌گلی افتاده و با رقص شعله، بالا و پایین می‌شود. هیچ‌کس نیست. این چوپ‌خانه را هرگز دوست نداشته‌ام. از همان روز اول، قلبم آن را پس زد. یک اتاقک کاه‌گلی کج و کوله در گوشه‌ی حیاط، با سقفی شیروانی که چوب‌هایش پوسیده و چند جا، انگار که تکه‌های آسمان را قاب گرفته باشد، سوراخ است. ارسی‌های رنگ‌پریده که رنگ از یادرفته‌شان، چیزی میان آبی دروغین و سبز مریض است و هر وقت باد می‌آید، صدا می‌کنند. این‌جا همه چیز بوی رها شدن و فراموشی می‌دهد. اما پدر و دست تقدیر، تنور را درست همین‌جا وسط این ویرانه‌ی روح ساخته بود تا عطر نان گندم و کنجدِ مادر، تمام این گوشه‌ای غم‌زده را بغل کند. غافل از

اینکه بعد از آن خدایایامرز، این تنور، این آتش به ظاهر گرم، جهنم شخصی من می‌شود. دستم را دوباره در خریطه می‌کنم. انگشت‌هایم میان کاغذهای خشک و شکننده دنبال چیزی برای سیر کردن این هیولای آتشین می‌گردند. اما نوک انگشتانم ناگهان به چیزی نرم می‌خورد؛ چیزی که جنسش با تمام آنچه تا حالا سوزانده‌ام فرق دارد. بافتش زنده است. بیرونش می‌کشم. یک دفترچه‌ی کوچک است با جلدی از چرم قهوه‌ای سوخته که گوشه‌هایش سیاه و نخ‌هایی زبر و آویزان از کنارهاش بیرون زده است. دفترچه را در کف دستم می‌چرخانم، سبک است. بازش می‌کنم و نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. خطی ریز و دل‌ربا صفحه را پوشانده است؛ حروفی منظم اما روان که انگار کسی با موسیقی حوصله و با ساز سکوت آن را نوشته است. مرکب آبی‌اش رنگ باخته، کم‌جان و نزدیک به ناپدید شدن است، ولی هنوز می‌شود آن را خواند. دفترچه را به سمت بینی‌ام می‌برم. بوی خاک و بوی باران مانده بر ایوان‌های کهنه می‌دهد. بوی خاطره‌ای که نمی‌شناسمش اما غریب هم نیست. روی صفحه اول، هیچ چیز نیست؛ جز سپیدی محض و تاشدگی کوچکی گوشه‌ی کاغذ. اما صفحه‌های بعد، خبر از گفته‌های ناگفته را می‌دهند. از لابه‌لای سطرها، صدایی تازه از دل آن همه خاموشی سر برمی‌آورد؛ صدای دختری که عاشق ادبیات است. از مولانا و سعدی جان‌مایه می‌گیرد و گاهی بی‌اجازه، رؤیاهای خودش را میان سطرهای شاعران بزرگ پنهان می‌کند. جمله‌هایش گاهی شبیه اناری است که از فرط رسیدگی ترک خورده و گاهی آهی است که میان کلماتش فرونشسته باشد. در میانه‌ی یک صفحه، نوشته است: «مادرم

می‌گوید این چیزها به درد زن نمی‌خورد. می‌گوید زن باید بلد باشد نان بپزد، نه شعر. نان که خوب پخته شود، شوهرت خانه می‌ماند. شعر... شعر که شکم هیچ مردی را سیر نمی‌کند. می‌گوید تو با این ورق‌های سیاه‌شده فقط وقت و آبرویت را هدر می‌دهی.» و بعد، پایین‌تر، با فشاری متفاوت بر نوک قلم که ردش هنوز پشت کاغذ حس می‌شود، نوشته است: «اما من فکر می‌کنم بعضی چیزها هستند که گرسنگی‌شان از گرسنگی نان بدتر است. شبیه گرسنگی حرف‌های ناگفته، رؤیاهای برآورده نشده... گرسنگی درست زندگی نکردن.» باد سردی از لای درز ارسی می‌وزد و شعله‌های تنور را می‌لرزند. روی چهارپایه‌ای چوبی کنار تنور می‌نشینم. چوب زیر پا غژی می‌کشد و ساکت می‌شود. تنور هنوز می‌سوزد و شعله‌ها روی دیوار کاه‌گلی بالا و پایین، چپ و راست می‌رقصند. صفحه را ورق می‌زنم، احساس می‌کنم انگشتانم در حال لرزیدن است. در صفحه‌ی بعد، نوشته است: «امروز امیر را سر جوی آب دیدم. صبح زود بود، خورشید هنوز کامل بیرون نیامده بود و آب، سرد و زلال، میان سنگ‌ها قل‌خور می‌خورد. امیر آنجا بود، کنار درخت انار زمین‌شان، با قیچی باغبانی‌ای که دسته‌اش زنگ زده بود. می‌خواست شاخه‌های خشک و بی‌بار را هرس کند. پیراهن ساده‌اش از عرق به تنش چسبیده بود. مرا که دید، یک لحظه ایستاد. لبخند زد. دوباره سرش را خم کرد و مصروف کارش شد. و من... من همان‌جا پشت پیچ کوچه، فقط نگاهش کردم. هر بار که او را می‌بینم فقط خودم می‌دانم چقدر دلم می‌خواهد روزی از این چیزها که می‌نویسم برایش بخوانم. شاید بخندد. چه اشکالی دارد؟ من که طاقت همه چیز را دارم جز نخندیدن او. خنده‌ای او از هر شعری

قشنگ‌تر است. شاید روزی میان قهقهه‌هایش بگوید که مریم، تو چه قشنگ می‌نویسی. اصلاً به چهره‌ات نمی‌آید که این‌گونه شیفته‌ی من باشی. بعد من از شرم، گونه‌هایم گل بیندازد، آن قدر که جوابش را ندهم. فقط نگاهش کنم.» نفسی عمیق می‌کشم. پس اسم او مریم است. اما صفحه‌های بعد، شیرینی‌شان کم‌کم به کام من تلخ می‌شود. جوهرِ شاد نوشته‌های عاشقانه، جای خود را به کلماتی می‌دهد که با دستی لرزان نوشته شده‌اند. وسط ورق، بعضی کلمات با قطرات خشک شده آب، کم‌رنگ‌تر شده است. «پدر امروز سر سفره، وقتی مادرم داشت چای تلخ و کم‌رنگ را برایش می‌ریخت، گفت: "حاجی فیروز می‌آید خواستگاری." مادر همان‌جا، در حالی که استکان را روی نعلبکی می‌گذاشت، ایستاد. پرسید: "حاجی فیروز کدام است؟" پدر جواب داد: "پسر بزرگ مرحوم سید جلیل. مرد مؤمن و آبروداری است." چای را یک نفس سر کشید. مادر مدتی نگاهش کرد، بعد گفت: "آقا فیروز سی‌وهشت ساله است. دخترم هفده سال." پدر ابرو بالا انداخت و گفت: "تو هم در این سن بودی و من ده سال از تو بزرگتر. یادت که نرفته." مادر دیگر حرفی نزد. استکان را برداشت و رفت به سمت آشپزخانه و من... من آنجا، پشت در، بدون آن‌که کسی مرا ببیند، مُردم. بی‌آن‌که کسی مرا به قتل برساند، مُردم.» باد دوباره می‌وزد و گردِ خاکستر را از دهانه‌ی تنور بیرون می‌پاشد. شعله‌ها مثل موجودی زخمی ناله‌ای می‌کشند و فرو می‌کشند. ناگهان صدای قدم‌ها از حیاط می‌آید. چای‌جوش را وسط خاکسترها در تنور می‌گذارم و سرش را می‌بندم. دفترچه را در لای چادرم پنهان کرده، روانه‌ی خانه می‌شوم. عصرگاهی است که آسمان، بی‌حوصلگی

غروب را به خود گرفته؛ انگار زمین و زمان در برزخی خاموش نفس می‌کشند. شب‌نم، دختر همسایه، دنبال می‌آید. حوصله‌ام تنگ است و خانه، با آن دیوارهای بلند و سکوت سنگینش، چون قفسی بر سینه‌ام فشار می‌آورد. بی‌آنکه حرفی بزنیم، راه می‌افتیم. گذر ما به همان باغ روبه‌روی خانه می‌افتد؛ باغی قدیمی با دیوارهای خشتی ترک‌خورده که پیچک‌های وحشی از هر شکافش آویزان است. در چوبی کج و کوله‌اش راهل می‌دهیم و وارد می‌شویم. بوی خاکِ نم‌کشیده و برگ‌های پوسیده در هوا پیچیده است. می‌رویم زیر سایه درختی کهن‌سال که شاخه‌های تنومندش از خستگی سال‌ها و وزنِ زمان خم شده است. کنار تنه‌ی زبر و سردش می‌نشینیم. حرف‌های میان ما آهسته می‌لغزد؛ از چیزهای بی‌اهمیت شروع می‌کنیم. بعد، نمی‌دانم کی و کجا، حرف میان کوچه‌های ابهام پیچید. حرف به چاه می‌کشد. راستش را بخواهی، اولش جدی نمی‌گیرم. می‌گویم: «کدام چاه؟» شب‌نم برگ خشکی را که باد روی دامنم انداخته برمی‌دارد و لای انگشتان سپیدش ریز می‌کند. بعد، بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «همان که گوشه‌ای حویلی شماست. مگر ندیده‌ای؟» سکوت می‌کنم. بارها چاه را دیده‌ام. همیشه از کنارش که رد می‌شوم، چیزی در اعماق وجودم هشدار می‌دهد. دایره‌ای سیمانی است با همان درپوشی که حس می‌کنم قرن‌ها کسی جسارت نکرده مزاحم خلوت سیاهش شود. پدر از همان روز اول گفته بود: «خطرناک است. نزدیکش نرو.» و من هم هیچ‌وقت نرفته‌ام. چون از آوان کودکی از جاهای عمیق می‌ترسم. شب‌نم آهسته به سمت می‌چرخد، شانه‌اش به شانه‌ام می‌خورد. صدایش را کنار گوشم می‌برد و زمزمه‌وار می‌گوید: «شنیده‌ام

قبل از آمدن شما، یک اتفاق آنجا افتاده. یک اتفاق بد.» قلبم بی‌دلیل تندتر می‌زند. نبض شقیقه‌ام را حس می‌کنم که می‌کوبد. با صدایی که سعی می‌کنم بی‌خیال باشد و نیست، می‌پرسم: «چه اتفاقی؟» شب‌نم سرش را بلند می‌کند و به شاخه‌های درخت نگاه می‌کند. بعد آهی خیلی عمیق می‌کشد: «می‌گویند... یک دختری در چاه افتاده و شهید شده.» سرش را خم می‌کند و چشمانش را می‌بندد. در حالی که صدایم می‌لرزد و خودم از لرزشش شرم دارم، می‌گویم: «اسمش... اسمش چه بود؟» شب‌نم شانه بالا می‌اندازد، بی‌خبر از آتشی که به جان من انداخته، می‌گوید: «نمی‌دانم. فقط خانواده‌اش بعد از آن ماجرا وسایل‌شان را جمع کردند و رفتند.» بقیه‌ی راه را سکوت می‌کنم. شب‌نم حرف می‌زند، از این و آن می‌گوید، اما هیچ‌کدام از کلماتش به گوشم نمی‌رسد. تنها چیزی که می‌شنوم، واژه‌هایی است که از گوشه دفترچه‌ی چرمی به سمتم هجوم می‌آورند. مریم دفترچه. مریم چاه. در ذهنم مثل دو قطره آب که روی شیشه به هم برسند و دیگر نشود از هم تفکیک‌شان کرد، یکی می‌شوند. اما نمی‌خواهم باور کنم. نمی‌شود که دنیا این قدر بی‌رحم باشد. نمی‌شود که آن دستِ ظریفِ قلم به دست، آن قلب که برای امیر می‌تپد، آن ذهنِ شاعر که در آرزوی خواندن شعرهایش در گوشِ معشوق بود، آخرش در یک چاه تاریک و سرد خفه شود. نمی‌شود.

شب، در اتاقم، زیر نور کم‌سوی چراغ نفتی که نورش دایره‌ای لرزان روی دیوار می‌اندازد، دفتر را باز می‌کنم. صفحات آخر است. خط، شتاب‌زده‌تر از همیشه شده. چشم‌هایم روی کلمات می‌دود: «دیگر چیزی نمانده. پس فردا عقد است. صدای دایره و دهل از

خانه بلند می‌شود. اما برای من... این صداها شیون است، نه شادی. من حتی یک بار هم نتوانستم صورت احمقانه‌ی اشک‌ریزانم را به امیر نشان دهم. او سربازی رفته و فقط یک نامه برایم نوشته: "صبر کن. برمی‌گردم. از پدرت خواستگاری می‌کنم. همه چیز درست می‌شود." نمی‌شود، امیرجان. اینجا هیچ چیز درست نمی‌شود. اینجا زندگی ما را زنده‌زنده با پوست، استخوان و با رویاهای مان می‌بلعد. من خسته‌ام. از جنگیدن، از التماس کردن. نمی‌دانستم که روزی قصه‌ی زندگی خودم، یک داستان کوتاه می‌شود. یک داستان کوتاه غم‌انگیز که آخرش... می‌دانی امیر وقتی به چاه نگاه می‌کنم، تاریکی بی‌انتهاست. تاریکی‌ای که ته ندارد، انگار زمان در اعماقش متوقف شده باشد. هر شب کنارش می‌روم و در آن سیاهی عمیق خیره می‌شوم. باد سرد از عمقش می‌آید. شاید من هم بروم و میان تاریکی گم شوم. برای ناامیدی نه، برای یافتن آزادی‌ام می‌روم. شاید این تنها راهی باشد که کسی نتواند برایم تصمیم بگیرد. نه پدرم، نه حاجی فیروز، نه این سنت‌های لعنتی. امیر! اگر روزی این را خواندی... اگر روزی گذرت به اینجا افتاد و این دفترچه از میان هزاران ورق دیگر خودش را به تو رساند... بدان که آخرین فکر من تویی. آخرین واژه‌ای که بر لبم می‌آید، نام توست. دیدار ما...

امیر جان، دیدار ما در جایی خواهد بود که این چیزها رنگ می‌بازند. جایی که نه سرنوشتی هست، نه سنتی، نه زنجیری. جایی که می‌شود بی‌واهمه عاشق بود. بی‌واهمه دستت را گرفت و میان دشت دوید و جایی که شعر، تنها نانی باشد که می‌خوریم...» دفتر تمام می‌شود. کاغذِ آخرش، نیمه‌مانده است. تنم می‌لرزد. سرم را پایین می‌اندازم و اشک‌هایم، گرم و بی‌صدا، یکی یکی روی کاغذ می‌چکد، درست روی کلمه‌ای که نوشته: «(امیر.)» مرکب کهنه و اشک تازه، روی کاغذ زرد در هم گره می‌خورند. در آن سکوت شب، به خودم می‌گویم: پس مریم همان است. همان دخترِ چاه و من حالا در خانه‌ای زندگی می‌کنم که قبر رؤیاهای اوست.

فردا دلم آرام نمی‌گیرد. صبح زود به سوی خانه‌ی شب‌نم راه می‌افتم. کوچه‌های خاکی را زیر پا می‌کوبم و باد سردی که از کوه‌های دوردست می‌آید، چادر نازکم را دور سرم می‌پیچاند. در حیات را که می‌زنم، شب‌نم با همان چشم‌های کنج‌کاو همیشگی‌اش می‌آید. می‌گویم: «(باز هم درباره‌ی آن چاه...)» نگاهم می‌کند و می‌فهمد خواب به چشم نیامده. می‌گوید چیز زیادی نمی‌داند، هیچ‌کس زیاد نمی‌داند. اما شاید مادرکلانش اندکی بداند. مرا به اتاقی کوچک و اندکی تاریک که بوی هل و خاکِ خیس می‌دهد، می‌برد. زن سالخورده‌ای است با گیسوهایی که روزگاری دراز و سیاه بودند و حالا مثل رودی از برف سپید شده و از شانه‌های خمیده‌اش پایین می‌ریزند. زیر نور کم‌سویی که از پنجره‌ی کوچک می‌تابد و غبار معلق را نمایان می‌کند، صورت پر از چروکش را به من می‌دوزد. روی توشکِ رنگ‌باخته می‌نشینم. شب‌نم کنارش خم می‌شود و در گوشش چیزی می‌گوید. مادرکلان آهسته سر می‌چرخاند، دوباره نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «(بچیم، تو در مورد مریم از کجا می‌دانی؟)» موهای تنم سیخ می‌شود. احساس می‌کنم هوای اتاق سنگین‌تر می‌شود. نمی‌دانم از دفترچه بگویم یا قصه‌ای سرهم کنم. خشک خشک می‌گویم: «(فقط... از اطرافیان شنیدم.)» دروغی که خودم هم باور نمی‌کنم. مادرکلان نگاه‌اش را از من برنمی‌دارد، انگار دارد لایه‌های روح مرا می‌کاود. بعد می‌گوید: «(مریم... یک روز قبل از عقدش، وقتی می‌خواست از چاه آب بگیرد، پایش می‌لغزد و در چاه می‌افتد. این چیزی است که از مادرش شنیدیم. خدا

بیامرزدهش. اما حقیقت را فقط خدا می‌داند، بچیم. فقط خدا می‌داند.» چند لحظه هر دو ساکت می‌مانیم. بعد، با صدایی که خودم هم نمی‌شناسمش، لرزان و باریک، می‌پرسم: «آیا مریم عاشق کسی بود؟» مادرکلان چند ثانیه در چشمانم خیره می‌ماند. داستان چروکیده‌اش را روی هم می‌گذارد. نمی‌دانم از سوالم جا خورده یا می‌خواهد آن خاطرات کهنه را از تاریک‌ترین گوشه‌ی ذهنش بیرون بکشد. لب‌های خشکش را باز می‌کند و می‌گوید: «می‌گفتند عاشق یک پسر در همین روستا شده بود. پسر همسایه، امیر. اما پسرک سربازی رفت. چند روزی نگذشت که احوال آوردند... گفتند در جنگ شهید شده، همان ماه‌های اول. خدا رحمتش کند، پسر خوبی بود. دل پاکی داشت...» جمله‌ای آخرش مثل سوتِ باد از لای درز ارسی در گوشم می‌پیچد و زوزه می‌کشد. دیگر چیزی نمی‌شنوم. اتاق دور سرم می‌چرخد. پس امیر هم... آن نامه‌های پُرشوق، آن وعده‌ی بازگشت، آن «همه‌چیز درست می‌شود»... هیچ‌کدام به مقصد نرسیده بود. امیر دیگر نبود، در همان زمان‌هایی که مریم قلم روی کاغذ می‌کشید و رؤیا می‌بافت، امیر زیر آسمانی دیگر چشم از جهان بسته بود. مریم نمی‌دانست. یا شاید می‌دانست و نمی‌خواست باور کند. و بعد... به جای رفتن به خانه‌ای شوهر، به آغوش چاه پناه برده بود. در آن سکوت محض، نگاهم به داستان خودم می‌افتد که می‌لرزند و ناگهان یاد آخرین سطر دفترچه می‌افتم: «... دیدار ما در ابدیت خواهد بود. جایی که نه سرنوشتی است، نه سنتی، نه زنجیری.» شاید مریم از همان لحظه‌ای که قلم را روی کاغذ فشار داده بود، می‌دانست امیر رفته است جایی که دیگر هیچ سربازی و هیچ عقدی نمی‌تواند میان‌شان فاصله بیندازد. بغضی سنگین در گلویم خانه می‌کند. مادرکلان و شب‌نم هیچ نمی‌گویند. فقط باد است که بیرون، لای شاخه‌های درخت کهن سال می‌پیچد و صدایی شبیه زمزمه‌ای دورِ مریم را از عمق کوچه‌ها می‌آورد.

در یکی از آن شب‌ها خواب می‌بینم که مریم کنار چاه ایستاده است، درست همان‌جا، همان دایره‌ای سیمانی با درپوش آهنی‌اش که این بار باز است و از دهانه‌اش مه‌ای رقیق و سفید بیرون می‌خزد. خودش اما محو نیست، واضح است، آن قدر که در خواب آدم را بیشتر از بیداری می‌ترساند. یک روسری نازک گل‌دار دور سرش پیچیده و باد آرامی تارهایش را در هوا پخش می‌کند. نگاهم می‌کند، بعد با صدایی که گویی از فاصله‌ای دور شنیده می‌شود، می‌گوید: «دفترچه را بسوزان. تمامش کن. نمی‌خواهم کسی بداند چه کشیدم. این مردم... درد مرا نمی‌فهمند. قصه‌ام را مثل می‌کنند پشت قوری چای، بعد می‌خندند که چرا این قدر احمق بود، چرا صبر نکرد، چرا...» سرش را پایین می‌اندازد. به سمتش قدمی برمی‌دارم. می‌گویم: «چرا وقتی می‌خواستم آن را بسوزانم تو اجازه ندادی؟ آتش همه چیز را بلعید: کاغذها، نامه‌ها، عکس‌ها... اما تو دفتر زندگی‌ات را به من دادی.» مریم لبخند می‌زند: «تو نمی‌دانی که چقدر صداها در این چاه خاموش شد، چه داستان‌هایی به خاک و آتش کشیده شد. اینجا، این پایین... من تنها نیستم. خیلی حرف‌های نگفته، خیلی رؤیاهای نصفه‌کاره و خیلی فریادهای فروخورده جمع شده. بگذار این دفترچه هم نابود شود. بگذار تمام شود. با فهمیدن تو چیزی تغییر نمی‌کند.» وقتی از خواب بیدار می‌شوم، بالش‌م نام‌دار است. دستم را می‌برم روی گونه‌ام، خیس است. نمی‌دانم کی و کجا در خواب گریه کرده‌ام. اما آن اشک‌ها... برای شب‌نم نیست. برای خودم و برای همه‌ی دخترانی است که هر روز در این کشور، بین تنور و چاه، بین سربازی و نامزدی اجباری، بین زندگی که شبیه مرگ است و مرگی که شبیه زندگی، یکی را انتخاب می‌کنند. حالا این دفترچه را در دست دارم. جلد چرمی‌اش زیر انگشتانم گرم شده است. نمی‌سوزانمش؛ چون نمی‌توانم. می‌خواهم به همه نشان دهم که مریم هنوز زنده است، همان‌گونه که من هر شب در این حویلی در هر گوشه احساسش می‌کنم. هر بار که چاه را می‌بینم، خاطره‌اش برایم زنده می‌شود. امیر برای خاک شهید شد. مریم برای آزادی انتخاب مُرد. کدام بزرگ‌تر است؟ نمی‌دانم. شاید هر دو. تنها چیزی که می‌دانم این است که این دفترچه دیگر از مریم نیست، از من هم نیست. مربوط به همه دخترانی است که سرنوشت این‌گونه با آن‌ها بازی کرد؛ ولی آن‌ها هرگز نخواستند صدایی بلند کنند و کسی از دردهای‌شان بداند.



جانِ پاپاکی

طوبی انصار

اندکی مکث می‌کند، گویا تمام سال‌های عمرش را از نظر می‌گذرانند. آه درازی می‌کشد و می‌گوید: «همین که عمرت را خاک و باد کنی، سر آخر هم از پا و کمر بمانی... هیچ و هیچ.» می‌داند جواب سوالم را نگرفتم، خودم هم می‌دانم. دیگر چیزی نمی‌پرسم. چرا بخواهم زخم‌های پیرزن را باز کنم که همه عمرش را در پاپاکی گذرانده.

اندکی دیگر روغن به پاهایش می‌مالم. باور ندارم انسان همین‌طور بی‌خود پیر شود. بارها ازش شنیده بودم. می‌گفت زن زود پیر می‌شود. یا موی سرم را به آسانی سفید نکردم. شاید مادرکلانم خیلی زود پیر شده بود. کاش در ذهن مادرکلانم بودم تا می‌دیدم چطور پیر شده بود. یا کاش داستان‌نویس بود. تا تمام گذشته‌ای که من به آن تعلق دارم

همیشه از درد پاهایش می‌نالد. کنار پاهایش نشستم. آرام پاهایش را روغن می‌مالم. می‌گوید: «جان سختم به خاک، یک عمر جانِ پاپاکی دادم. حال ببین از پا و کمر مانده‌ام.» به چین‌های صورتش نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چرا مرا یاد نقشه‌ای که روی دیوار صنف‌مان بود می‌اندازد؛ پر از خطوط، پر از سرزمین‌های کشف‌نشده. دست‌هایش می‌لرزد و صدایش انگار از سال‌های دور می‌آید. پیر شدن مثل سایه‌ی سردی از نظرم می‌گذرد. شاید برای اولین بار است، از فکر اینکه یک روز پیر می‌شوم می‌ترسم. به عمر «پاپاکی» فکر می‌کنم که بارها ازش شنیده بودم و هیچ‌وقت معنی دقیق آن را نفهمیدم. شاید خودش هم نمی‌داند، فقط زندگی‌اش کرده. می‌پرسم: «مادرکلان، عمر پاپاکی یعنی چه؟»

یا نه، در داستان‌هایش پیدا می‌کردم و پیری
برایم مفهوم دیگری می‌داشت. شاید هم سن
شهرنوش پارسی‌پور یا منیرو روانی‌پور بود.
نمی‌دانم؟

می‌پرسم: «برای تان چای بریزم؟»

«چی می‌دانم بچم، بریز، می‌نوشم.»

چای را از ترموز در دو گیلان می‌ریزم. رنگش
سبز بود اما حالا به سرخی یا تیرگی می‌زند.
گیلان را در دست می‌گیرم و به رنگش خیره
می‌شوم. شاید آدم‌ها همین‌طورند. اول
روشن و گرم، بعد آهسته‌آهسته تیره و سرد
می‌شوند، بی‌آنکه خودشان بفهمند. شاید
چای مثل مادر کلانم پیر شده. آیا مادر کلانم
هیچ‌وقت فکر کرده رنگ چایش چطور باشد؟
چه قسم چای را دوست دارد؟ یا در تمام
عمرش که چای دم کرده و مهمان‌گذار کرده،
هیچ‌وقت به رنگ پیاله چایش دقت نکرده؟

«مادرکلان شما چه قسم چای را دوست
دارید؟»

«سبز یا سیاه، چه فرق می‌کند. هر چه باشد
چای باشد.»

به پیاله‌ی چای نگاه می‌کنم. سرخ است یا
سیاه، نمی‌دانم. ذهنم دنبال جمله می‌گردد.
گویا جایی خوانده‌ام یا شنیده‌ام یا حالا از
خودم در آورده‌ام: «می‌گویند چای بریزم؟
اگر رنگش به رنگ خون است، بریز.» صدای
مادرکلانم مرا به خودم می‌آورد.

«دوای فشارم را خوردم.»

«خودم برای تان دادم.»

این اواخر یادش می‌رود دواهایش را خورده یا
نه. شاید یک روز همین‌طور فراموش کنم چه
خوانده‌ام، چه نوشته‌ام، چه زندگی کرده‌ام.
تمام داستان‌هایی که خوانده‌ام و نوشته‌ام
از یادم ببرم. شاید آن روز دخترک که پاهایم
را چرب می‌کند، داستان‌هایم را بخواند و من

خودم را دوباره به یاد بیاورم. سینه‌ی مادرکلانم
پر از داستان است و هیچ‌کس نمی‌داند و
آهسته‌آهسته خودش هم فراموش می‌کند.
مادرکلانم به هر موضوع شعر و ضرب‌المثل
یاد دارد. شاید می‌توانست شاعر شود. یاد
روزی می‌افتم؛ پرسیده بودم:

«این همه شعر را از کجا یاد گرفتید؟»

«نمی‌دانم بچم.»

«پس چرا به هر چیز شعر یاد دارید؟»

«از کودکی یاد داشتم. از وقتی یادم است.
در وقت کار و بار همیشه با خودم شعر
می‌خواندم.»

«پس من هم مثل شما، در وقت کارهایم شعر
می‌خوانم.»

می‌خندد؛ گویا تمسخرم می‌کند. چون همیشه
وقتی خواندن کتاب دیگر از پیشم می‌سوزد، از
کارهای خانه شکایت می‌کنم که از عهده هیچ
کدام به خوبی بر نمی‌آیم و همیشه از کارهایم
ایراد می‌گیرد.

می‌گویند: «حالا کو کار و بار؟ کو زن‌گری؟ از
وقتی که یاد دارم ما صبح وقت می‌خستیم.
خمیر می‌کردیم بعد نماز صبح. تنور را
آتش می‌کردیم. تا آتش پست می‌شد، گاو
می‌جوشیدیم. بعد نان را پخته و دست‌رخوان
را هموار می‌کردیم. روفتن و پختن و اولادداری
را نمی‌گویی. زمین خاکی را آب‌زده می‌روفتیم
که بلس می‌کرد. با خود وقتی کار و بار شعر
می‌خواندم. شب در مقابل شیطان چراغ
از کتاب‌های پدرم شعر حفظ می‌کردم، روز
می‌خواندم.»

«شما که مکتب نرفتید. چطور می‌توانستید
شعر بخوانید؟»

«نه، شانزده روز رفتم.»

«چرا دیگر نرفتید؟»

«آغایی به کفن سفیدم نماند. در و دربار

داشت، عالم بود، نام و نشان داشت. ما هم دو دختر بودیم، باید یکی مان کنار دست مادر می ماندیم. یک روز گفت: باید یکی تان مکتب برود و یکی تان کارهای خانه را انجام بدهد. چون بزرگ تر بودم، من خانه ماندم و خواهرم مکتب رفت.»

«خواهرتان چه کاره شد؟»

«ای بچم! خواهر کم بختم خیر خواندن را هم ندید، عروسی کرد و سرِ فرزند رفت. من...»

«شما چه؟»

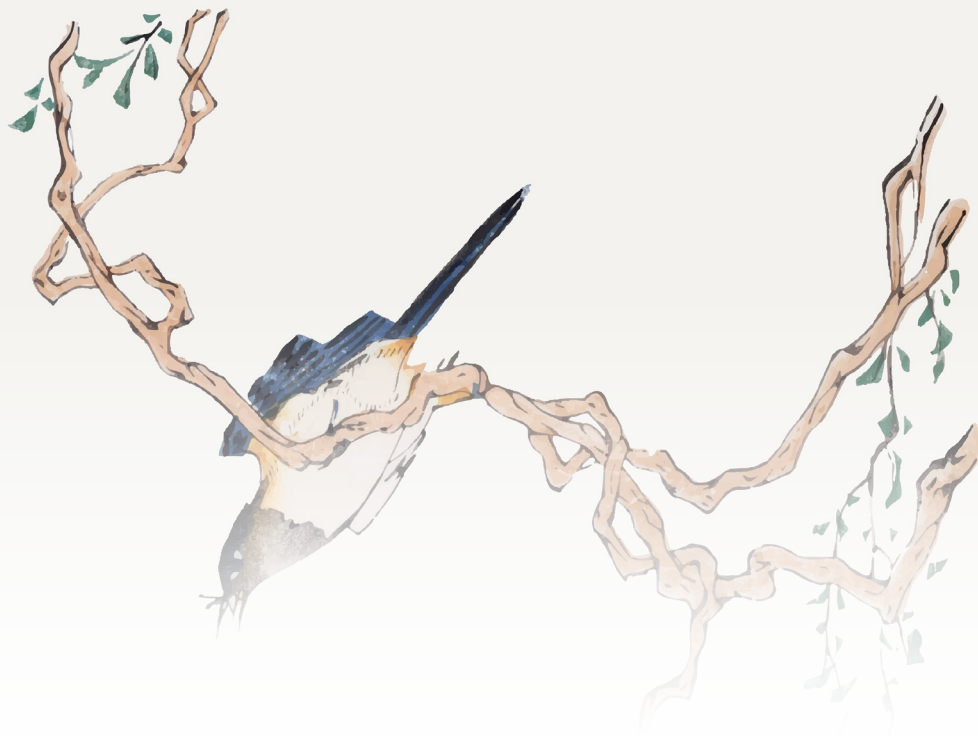
«من هم قابل و اشراف شدم. عروسی کردم. خیر عروسی را ندیدم. جنگ شد و انقلاب شد. گمش کن او روزها را. تمام عمر ما میان جنگ و انقلاب گم شد؛ مثل خاکی که باد ببرد و هیچ کس نپرسد از کجا آمد و به کجا رفت.»

با حرف هایش به سکوت به روزهای دور می رود. بعد دوباره بدون اینکه نگاهم کند. می گوید: «شوهر اولم را مجاهد ها کشتند، با دو کودک و طفل در بطنم تنها ماندم. بعد از چند سال دوباره شوهر کردم. یک زن در آن زمان برای آنکه سرش پناه شود، جز شوهر دیگر چاره نداشت. پدرکلان زن داشت. اولادهای کلان، درو دربار بزرگ، باز پختم، شستم، خانه مرتب کردم و اولاد بزرگ کردم، جانِ پاپاکی دادم و پیر شدم.»

مادرکلانم به خواب رفته است. از جا برمی خیزم. گیلان چای من همین طور باقی مانده. دلم نمی آید به آن لب بزنم. رنگش را دوست ندارم. مرا یاد پیری می اندازد. چراغ را خاموش می کنم و به داستان مادرکلانم و جانِ پاپاکی اش فکر می کنم. قصه هایی که هیچ وقت گفته نشد، شعرهایی که فقط در دل ماند، و عمری که کسی نفهمید چگونه گذشت؛ حتی خودش و داستان هایی که آهسته آهسته فراموش می شوند. شبیه مادرکلانم، داستان هزاران زن دیگر نشنیده و فراموش شده. با خودم می گویم: اگر روزی من هم پیر شدم، چه؟ مثل مادرکلان، آرام آرام خودم را فراموش می کنم؟

دلم می خواهد به داستان هایش دست پیدا کنم. هیچ داستان متعلق به یک نفر نیست؛ ما در هر زمان و مکانی جزئی از داستان های همدیگریم. شاید نوشتن تنها راهی باشد که «جانِ پاپاکی» را از هیچ بی پایان نجات بدهد.





پرنده‌ی که درخت شد

مدینه یوسفی

جاده‌ها با ما خوی گرفته‌اند و ما بیش از آن‌ها. قدم می‌زنیم و غصه‌های مان را قورت می‌دهیم. اغلب از کسانی که رفته‌اند حرف می‌زنیم، از ماندگارترین تصویرشان: لبخندی که با تکان دادن دست در هوا بر قلب نشست، شال لاجوردی‌ای که با بادهای صد و بیست روزه‌ی هرات به کوچه جان بخشید، آخرین آغوشی که نمی‌دانستیم فردا برای همیشه از دستش می‌دهیم ... ما آرام آرام با فقدان‌ها خوی می‌گیریم. خاموش می‌شویم و راهی نه چندان روشن را انتخاب می‌کنیم برای رفتن، برای نماندن.

میم می‌گوید: کتاب‌هایم برای تو.

من خوشحال می‌شوم و هم غمگین. خوشحال برای این‌که صاحب یک عالمه کتاب می‌شوم و غمگین برای این‌که دوستم می‌رود

و کتاب‌هایش را جا می‌گذارد. نزدیکِ برج ساعت می‌رسیم. میم می‌ایستد و از من می‌خواهد آخرین عکسش را بگیرم. لبخند و چشمان اشک‌آلودش قاب مبایل را پر می‌کنند. دست‌انم می‌لرزد و از حاشیه قاب، دسته‌ای کبوتر بر شانه‌هایش می‌نشینند. کبوتران می‌خندند، میم می‌خندد و چند کبوتر بر شانه‌های من می‌نشینند. عکس را می‌گیرم؛ با حسی که در قاب هیچ سه‌درچهارمی جا نمی‌افتد. کبوتران از شانه‌هایش می‌پزند و دور برج ساعت می‌چرخند. کبوتران کوکو می‌کنند، کسی صدای‌شان را نمی‌شنود... نمی‌شنوم. میم صدایم می‌کند، صدایش در هیاهوی موترها و دست‌فروش‌ها گم می‌شود.

- خاله از این گل‌ها بگیرد.

- بوق. بوق.

– خاله بادکنک نمی‌خواهید؟

– بوق. بوق.

– بستنی. بستنی.

– ماسک‌ها بسته ده رویه.

– بوق. بوق.

– بیسکویت‌ها پنج‌تا بیست رویه.

میم دستم را می‌کشد و کیوتران می‌پزند،

می‌روند به سوی برج، همان‌طور چشمانم.

چشم از آسفالت برمی‌داریم و از آب‌میوه

فروشی که همیشه در کنار پارک ایستاده

است. دو گیلان آب انار می‌گیریم. کنار جاده

می‌نشینیم و به پارک و درختان ناجویش

نگاه می‌کنیم. به پارک، به پارک، به پارک...

کلمه‌ای که یادش توهمی است در خاطرم.

از گنجشک‌ها خبری نیست. از صدایشان که

در گوش‌های هرات نغمه می‌خوانند ولی

حالا عوض هر گنجشک یک جفت چشم است.

چشم‌ها در صورت‌هایی عبوس و غبار گرفته

سو سو می‌زنند. تا مبادا زنی نگاه کند، حرفی

بزند یا هم عکسی بگیرد.

شالم را مرتب می‌کنم و آرام می‌گویم:

– نگاه می‌کنند. زودتر بخور، برویم.

+ چرا؟ آدم اگر در شهر خودش راحت نباشد،

کجا می‌تواند باشد؟

شهر من، شهر ناجوهای بلند و باغچه‌های پر

شگوفه چه غریب زیر پاهای چرک‌شان چین

می‌خورد و تاب می‌آورد. آه! چه غریبست شهر

من...

یک جفت چشم دنبالمان می‌کند. قدم‌هایمان

را آرام‌تر می‌کنیم تا مبادا به ما گیر بدهد.

میم می‌گوید: برویم داخل پارک.

+ همین که بیرون از پارک قدم می‌زنیم، پا روی

دمشان گذاشتیم. بیخیال.

– دلم می‌خواهد قبل از رفتن یکبار در این پارک

قدم بزنم.

+ خدا را شکر کن دورش هم اجازه دادند به

قندهار حتی اجازه نمی‌دهند خانم‌ها از خانه

بیرون شوند. کی فکرش را می‌کرد، در شهری

که ملالی قیام کرد، روزی زن هیچ شود.

– به نظرت کدامش واقعی است؟ این وضعیت

ما یا زنانی که قبلاً قیام کرده بودند؟

+ همه‌اش واقعیت است ما گرفتار شدیم،

گرفتار.

– بله. گرفتار زلف‌های بلندشان شده‌ایم.

دست روی دهانمان می‌گذاریم و خنده‌هایمان

را قورت می‌دهیم همان‌طور که غصه‌هایمان

را.

از وقتی حرف رفتنش شده بود، بیشتر

راه می‌رفتیم. انگار می‌خواستیم پیش از

خدا حافظی تمام جاده‌های شهر را حفظ کنیم.

میم گاهی بی‌دلیل می‌ایستاد و به دیوارها نگاه

می‌کرد، به پنجره‌های بسته، به درخت‌ها. مثل

کسی که می‌خواهد چهره‌ی عزیزی را پیش از

مرگ به خاطر بسپارد. چشمانش می‌چرخند.

برگ‌های افتاده روی زمین، پیرمردهای کنار

جاده، بچه‌های کار، دختران نقاب پوش،

پسرهای مندیل‌دار و درخت‌ها.

می‌گوید: درخت‌ها بیشتر از آدم‌ها دوام

می‌آورند. کاش درخت بودیم.

+ نه. کاش گنجشک بودیم. فکرش را بکن،

یک جای بلند خانه داری، می‌توانی پرواز کنی.

رهایی. رها.

– فکر می‌کنی درخت‌ها می‌ترسند؟

+ ترس... درخت‌ها...

نور از لابلای درخت‌ها می‌گذرد و از لابلای

انگشت‌های ما. باد آرام می‌وزد و سایه‌ها

می‌لغزند بر صورتش. به چشم‌هایش نگاه

می‌کنم. اشک نیست. دسته‌دسته گنجشک

است که می‌چکد. این پا و آن پا می‌کند. نفسی

عمیق می‌کشد.

– بیا برویم داخل پارک.
 + از جانت سیر شدی؟ به خدا می‌کشندت.
 – من دیگر بر نمی‌گردم.
 + همین دیگر تو می‌روی یک جایی دیگر. زندگی دیگر. آینده‌ای دیگر. آنجا یک عالمه پارک است. بیخیال نرو.
 – هیچ‌جا پارک‌های شهرم نمی‌شود.
 میم به سمت پارک می‌رود. دستش نرده‌ی آبی را لمس می‌کند. از کنار چشم‌هایی که او را تعقیب می‌کنند، می‌گذرد. پارک سبزتر می‌شود و چشم‌ها بزرگتر. چشم‌ها پشت سر هم دنبالش می‌روند و زبان باز می‌کنند.
 – ایستاد شو. نرو.
 میم درخت‌ها را لمس می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد. باد میان شاخه‌ها می‌پیچد. صدایی شبیه بال زدن از دور می‌آید. گنجشک‌ها برگشته‌اند و نشسته‌اند بر شانه‌های درختان. چهچه می‌زنند. شهر پرواز می‌کند. میم پرواز می‌کند. اوج می‌گیرند. آسمان آبی به زمین می‌رسد. نه، شال میم است که افتاده روی شانه‌های شهر.
 شهر آرام نفس می‌کشد و چشمی که پشت نشانگر است تند. پلک نمی‌زند و مردمکش کوچک شده است.
 به سمت پارک می‌روم. صدایش می‌کنم.
 – بیا بیرون. بیا...م...
 می‌خواهم داخل شوم، همه جا چشم است. چشم، چشم، چشم... دست به نرده‌ها می‌اندازم. جیغ می‌کشم.
 – تو را به خدا بیا. بیا بیرون.
 میروم به سمت چشمی که پشت نشانگر است.
 – تو را به خدا زن. می‌آید بیرون. زن. زن...
 چشم، پلک روی هم می‌گذارد، نفسی بیرون داد... ماشه را کشید...
 – نه. زن...
 صدایی، پارک را درید. گنجشک‌ها از شاخه‌ها پریدند. باد تندتر می‌وزد. چشم‌هایش... چشم‌هایش با گنجشک‌ها پر می‌زنند. شالش افتاده روی شاخه‌ها. گلوله‌ها از میان خاک و باد به سمت درخت‌ها می‌روند. درخت‌ها، درخت‌ها... درخت‌ها تیر می‌خورند، آه نمی‌کشند و عوض خون از تن‌شان اشک گلوله‌ها می‌ریزد.





ته چیرته یی؟

حسنا توخي

یوه شیبه غلې شوه بیا یې سره ساه واخیسته،
ویې ویل:

- ای زما سرپه، زما به څنگه هیږه شي، هغه
ورځ کومه چې زه سپین کمیس کې ستا کور ته
راغلم، او ستا ناوې شولم، ته سرحدي سرتیری
وې، په میاشتو به یو ځل کور ته راتلې، که
خوشحاله نه وم، ناراضه هم نه وم، یواځې ستا
ژوندي اوسیدل راته مهم وو.....

سور باد یې په زړه ننوت، کړکۍ ته یې وکتل،
میاشت کیدله، چې قلف یې خراب شوی وو، په
معمولي باد به هم خلاصیدله، پاڅیدله، بنده
یې کړ، بهر یې وکتل، یوه لویشت واوره وریدلې
وه، د یو چا سپین د واورې په شان مخ وریاد
شو، بیرته راغله، په ځای کې پریوتله، پرستن
یې په ځان کش کړه، ورو یې وویل: زما ماغزه
هیڅ کار نکوي، هیڅ ځواب نشم موندلای،

نن پوره څلور کاله وشول، چې ته له ما جدا یې،
د څراغونو په دې ښار کې مې شپه توره تیاره
ده، ته چیرته یې؟ ولې دومره لما لیرې یې؟ اخر
ته د کومې گناه سزا وې زما لپاره؟!

ښځې خبرې بندې کړې، په کوټه کې توره تیاره
خوره وه، د مبایل رڼا کې تر څنگ پر تې نجلۍ ته
وکتل، هغه د خوب په نړۍ کې غرقه وه، دې
ووویل: بانه دې هغه ته شوي، تور، اوږده اوقات
لرونکي... سترگو کې یې خدای د رنگ پر ځای
شات څڅولي وو، ژیرې او خوږې سترگې....
هوا سره وه، پرستن یې په نجلۍ ورکش کړه،
ښه یې پکې پټه کړه، په تورو ویښتو یې لاس
ورتیر کړ.

- ته زموږ له واده یو کال وروسته پیدا شوې!
ښايي همغه وروستی ځل وو، چې موږ د زړه له
تلې وخنډل...

ستا خو تور رنگ خوبښيده، ماته دې د واده په لومړۍ مياشت تور كميس راوړی وو، خو اوس څنگه يو دم ژيړ رنگ درته مهم شو؟!

له تورو سترگو يې بې واره اوبښكې روانې شوې، غږ كې يې ژړا ورگډه شوه:

د لور كۍ يوې كلنۍ ته لا وخت پاتې وو، چې وطن كې حالات گډوډ شول، ته د دنيا بل سر ته لاړې او زه په دې خړو كوټو كې پاتې شولم.

چا ويل حكومت ړنگ شوی، چا ويل امريكايان خلك بيايي...!

خو ماته هيڅ څه مهم نه وو، يواځې ستا تشويش خوړلم، مبايل دې خاموشه وو، ما او مور دې ډير وژړل، تر دې چې سترگې مو وپرسيدلې!

وروسته له يوې ورځې انتظار څخه په نيمه شپه دې د بل ملگري په مبايل زنگ را وکړ، ورځطا ورځطا غږيدلې:

حالات هيڅ سم ندي، امريكايان سرتيري خپل هيواد ته بيايي، زه هم ځم مورې، گڼې دلته به مې مړی وويني!

مور دې په چيغو چيغو كې درته دعاوې كولې.....

وړې نجلۍ سلگۍ شروع كړې، ښځې ورځطا ور وكتل، نجلۍ خوب كې ځوريدله، د هغې كوچنې لاس يې خولې ته يوړ، ښكل يې كړ، يوه شيبه يې د هغې ننداره وكړه، بيا يې خبرو دوام وموند: په لومړيو ورځو كې چې له غرونو واوښتلې او لاړې!

هره ورځ به دې تليفون را كوه، بيا له هرې ورځې، اونيو او له اونيو مياشتو ته واوښته، ډير سوړ غږيدلې: كارلم! سترى يم!

كه به مې درته وويل، چې موږ څه وخت خپل څنگ ته درغواړې، نو خبره به دې بلې خواته وړله.....

يوه ورځ د گيلې په اندازه مې درته وويل: ولې

ما سره سم نه غږيرې؟!

غږ دې لوړ شو، غوسه پكې له ورايه ښكاريدله: عجب خبرې كوي، زه خو دلته ټوله ورځ بيكاره ناست نه يم، چې تاسره وغږيرم، پردی ملک دی، مزدور يم، ټوله ورځ ټكسي كې خلك گرځوم!

مبايل دې قطع كړ.....

پوره درې مياشتې راسره ونه غږيدلې، پوهيدلم د مور سره دې په پټه غږيرې، هغه عمر خوړلې وه، غوږونه يې درانده و، مبايل به يې تل په اسپيکرو، يوه ورځ صرف د غږ اوريدو لپاره دې د دروازې شاته پټه شولم.

ودې ويل: هر څه راته بې خونده شوي، زه نور دا درد او يواځيتوب نشم زغملی، نن خبره ورسره شريکوم، هغه هره ورځ مازيگر پارک ته راځي، له کله چې راغلی يم، زړه مې ورسره لږېدلې، ژيړ كميس پرې ښه ښکاري.....

سر مې وگرځيد، ولويدم، كړپ شو، مور دې ورځطا راوكتل، مبايل يې له لاسه ولويد، ما خپلې كوټې ته منډه كړه...

ښځه يوه شيبه غلې شوه، سره ساه يې واخيسته، اوبښكو يې په غنمرنگي مخ باندې كړښې جوړې كړې وې، خوله يې بيرته كړه:

ريښتيا وايي چې انسان د انسان ځای نيسي، ښايي اوس به هغې سره خوشحاله ناست يې، د خپل واده لومړۍ كليزه به لمانځئ!

هغې به ژيړ كميس اغوستی وي، ځكه چې ستا ډير خوښ وو، ويښته به يې تر ملا خوشي كړي وي، ستا خوله به له خوشحاليه نه درتوليرې.

او زما زړه دلته....

په خپل ځای كې كښيناسته، پښې يې ټولې كړې، سري يې په زنگنو كيښود، د يخ غم ورسره نه وو، ژړا يې زور واخيست، د سلگيو غږ يې د كوټې چوپټيا ماتوله. بهر نرمه واوره وريدله، ښځې په ژړا كې وويل: ته چيرته يې؟!



شرط بندی

آنتوان چخوف

«من با نظر شما مخالفم. تا به حال نه مجازات مرگ را تجربه کرده ام و نه حبس ابد را؛ ولی اگر بخواهیم قیاس بگیریم، مجازات اعدام اخلاقی تر و انسانی تر از حبس ابد است. اعدام آدم را یک دفعه می کشد، ولی حبس ابد کم کم جان آدم را می گیرد. کدام جلاد رفتارش انسانی تر است؟ کسی که آدم را در عرض چند دقیقه می کشد یا کسی که چندین سال طول می کشد تا ذره ذره جان آدم را از تن اش جدا کند؟»

یکی از میهمانان گفت: «هر دوتایشان به یک اندازه غیراخلاقی اند برای این که هدف هر دوتایشان یکی و آن هم گرفتن جان آدم است. دولت که خدا نیست. حق ندارد چیزی را از انسان بگیرد که اگر خواست بعداً پس بدهد نتواند.»

شب پاییزی تاریکی بود. بانکدار پیر در اتاق مطالعه اش بالا و پایین می رفت و پانزده سال پیش را به یاد می آورد که شبی پاییزی در خانه اش میهمانی داده بود. افراد متفکر زیادی حضور داشتند، و بحث های جالبی هم پیش کشیده شد. لا به لای همه ی این حرف ها، در باره ی مجازات اعدام هم صحبت کرده بودند. اکثر میهمانان، که در میان شان روزنامه نگاران و روشنفکران بسیاری دیده می شد، مخالف مجازات اعدام بودند. این شکل از مجازات را دیگر منسوخ شده، غیراخلاقی، و اجرای آن را از یک دولت مسیحی بعید می دانستند. به عقیده ی برخی از آنها، مجازات اعدام باید در همه جا جایش را به حبس ابد می داد. سرانجام، میزبان هم به حرف آمد و گفت:

در میان میهمانان وکیل جوانی بود که دوروبر بیست و پنج سال سن داشت. وقتی نظرش را خواستند گفت: «حکم اعدام و حبس ابد به یک اندازه غیراخلاقی اند، ولی اگر من برای خودم بخواهم از این دو یکی را انتخاب کنم، حتماً مورد دوم را انتخاب می کنم. هرچه باشد زندگی کردن به هر حالتی بهتر از زنده نبودن است.»

بحث داغی درگرفت. بانکدار که آن روزها جوان ترو جوشی تر بود، ناگهان کفری شد و با مشت محکم کوبید روی میز، و سر وکیل جوان داد کشید و گفت: «راست نمی گوئید! حاضرم دو میلیون با شما شرط ببندم که طاقت پنج سال ماندن در زندان انفرادی را ندارید.»

وکیل جوان گفت: «اگر حرف تان جدی باشد، شرط تان را می پذیرم ولی نه برای پنج سال، بلکه برای پانزده سال!»

بانکدار فریاد زد: «پانزده سال؟! قبوله! آقایان، من دو میلیون سر این شرط بندی می گذارم.» مرد جوان گفت: «قبول! شما دو میلیون سر این شرط بندی می گذارید و من هم آزادی ام را!»

بعد، این شرط بی معنی و نشانه ی توحش بین این دو بسته شد! بانکدار که با میلیون ها پول بی حساب اش و لنگار و بی خیال طی می کرد از این شرط بندی راضی بود و سر میز شام وکیل جوان را دست می انداخت و می گفت: «تا وقت داری خوب فکرت را بکن ای جوان! برای من دو میلیون مبلغ ناچیزی است، ولی شما سه یا چهار سال از بهترین سالهای عمرتان را هدر می دهید. می گویم سه یا چهار سال برای این که بیش تر از این ها دوام نمی آورید. ای بیچاره! این را هم فراموش نکن که حبس داوطلبانه تحملش خیلی سخت تر از حبس اجباری است. فکر این که آدم هر

وقت دلش بخواهد می تواند آزاد باشد، تمام وجودت را در زندان مسموم می کند. دلم برایت می سوزد.»

و حالا بانکدار مدام عقب و جلو می رفت و همه ی این اتفاقات را از نظر می گذراند و از خودش می پرسید: «با این شرط بندی چه چیز را می شد ثابت کرد؟ خوب شد که یک انسان پانزده سال از زندگی اش را تلف کرد و من هم دومیون پولم را دور ریختم؟ یعنی با این کارها می توان ثابت کرد که مجازات اعدام بهتر از حبس ابد است؟ نه، نه. همه این کارها بی معنی و پوچ بود و فقط توانست در وجود من هوسبازی های یک آدم خوشگذران را آشکار کند، و در او، طمع ورزی ساده ی یک آدم پول دوست را...»

بعد، ادامه ی ماجرای آن شب یادش آمد. قرار شد که آن مرد جوان تمام سال های حبس اش را تحت شدیدترین مراقبت ها در یکی از ساختمان های درون باغ بانکدار بگذراند. قرار شد که پانزده سال آزاد نباشد حتی از آستانه ی در آن ساختمان قدمی بیرون بگذارد. نه باید آدمها را می دید و نه باید صدایشان را می شنید. نامه یا روزنامه ای هم حق نداشت دریافت کند. اجازه داشت ساز بنوازد و کتاب بخواند. می توانست نامه بنویسد، شراب بنوشد و سیگار بکشد. طبق قرارداد تنها راه ارتباطش با دنیای بیرون پنجره ی کوچکی بود که برای این کار ساخته می شد. هر چه دلش می خواست می توانست داشته باشد- کتاب، آثار موسیقی و شراب و مانند این ها- به هر اندازه که دلش می خواست، فقط کافی بود که سفارش هایش را بنویسد، ولی همه اش را تنها باید از آن پنجره ی کوچک دریافت می کرد. در قرارداد تمام ظرائف و جزئیات را در نظر گرفته بودند تا در دوران حبس اش شدیداً

در انزوا باشد. مرد جوان مکلف شده بود که دقیقاً پانزده سال تمام در آن ساختمان بماند- شروعش از ساعت دوازده روز چهاردهم نوامبر ۱۸۷۰ بود و پایانش در ساعت دوازده روز چهاردهم نوامبر سال ۱۸۸۵. کوچک ترین حرکتی از جانب او برای شکستن شروط قرارداد، حتی دو دقیقه پیش از موعد معین، بانکدار را از لزوم پرداخت آن دومیلیون معاف می کرد.

در اولین سال حبس اش، تا جایی که از یادداشت های مختصرش می شد فهمید شدیداً از تنهایی و افسردگی رنج می برد. روز و شب مدام از اتاقش صدای پیانو می آمد. از مصرف شراب و سیگار خودداری می کرد. نوشته بود که شراب هوس هایی را در آدم تحریک می کند و این هوس ها بدترین دشمنان یک زندانی اند؛ تازه، هیچ چیز ملالت بارتر از این نیست که آدم شراب ناب بنوشد و هم نشینی نداشته باشد. می دانست که سیگار هوای اتاقش را آلوده می کند. سال اول، کتابهایی را سفارش می داد که اساساً موضوعات ملایمی داشتند، رمانهایی با ماجراهای عاشقانه ی پیچیده، داستانهای عاطفی و خیالی، و چیزهایی از این قبیل.

در سال دوم، صدای پیانو از آن ساختمان در نمی آمد، و زندانی فقط می خواست برایش آثاری از موسیقی کلاسیک بیاورند. سال پنجم بود که دوباره صدای پیانو از اتاق زندانی بلند شد و شراب هم سفارش داد. همه ی کسانی که او را از آن پنجره ی کوچک تماشا می کردند گفتند که در آن سال کار او فقط بخور و خواب شده بود؛ مدام خمیازه می کشید و با عصبانیت با خودش حرف می زد. کتاب نمی خواند. گاهی شب ها می نشست و چیزی می نوشت؛ چندین ساعت وقت می گذاشت

و می نوشت و بعد صبح که می شد همه ی آنها را پاره می کرد. گاهی صدای گریه اش هم به گوش می رسید.

از نیمه ی دوم سال ششم بود که با حرص و ولع شروع کرد به مطالعه ی زبانهای گوناگون و فلسفه و تاریخ. خودش را غرق در مطالعاتش کرده بود- آن قدر زیاد که بانکدار هم سرش به اندازه ی کافی برای تهیه ی کتابهایی که سفارش می داد شلوغ شده بود. ظرف چهار سال چیزی حدود ششصد جلد کتاب مورد درخواست او را تهیه کرده بود. در همین دوره بود که بانکدار نامه ای به شرح ذیل را از زندانی دریافت کرد:

«زندانبان عزیز، این خطوط را به شش زبان برای شما می نویسم. آنها را به افرادی که این زبانها را بلدند نشان بدهید. بگذارید آنها را بخوانند. اگر حتی یک ایراد هم در آنها پیدا نکردند از شما می خواهم که تیری در باغ شلیک کنید. این شلیک به من ثابت می کند که زحماتم هدر نرفته است. نابغه های هر عصر و هر عرصه ای به زبانهای گوناگونی سخن می گویند، ولی در همه ی آنها شعله واحدی فروزان است. آه! نمی دانید که چه شادی ماوراء زمینی بی را در روحم از این که می توانم اینها را بفهمم احساس می کنم!» خواسته ی زندانی برآورده شد. بعد بانکدار دستور داد دو تیر در باغ شلیک کردند.

از سال دهم به بعد، زندانی بی حرکت پشت میزش می نشست و چیزی جز انجیل نمی خواند. برای بانکدار عجیب بود که می دید مردی که در عرض چهار سال روی ششصد جلد کتاب علمی مسلط شده بود، یک سال تمام وقتش را صرف کتابی بکند که درکش آسان است. پس از انجیل نوبت به کتب الهیات و تاریخ ادیان رسید.

در آخرین دو سال باقی مانده از حبس اش، مجموعه ی عظیمی از کتابهایی را خواند که کاملاً جورواجور بودند. گاهی سرش با علوم طبیعی گرم بود، بعد آثار لردبایرون و شکسپیر را سفارش داد. از یادداشت هایش پیداست که کتابهایی در زمینه ی شیمی، آموزش پزشکی، رمان، رساله هایی در باب فلسفه و الهیات نیز همزمان با هم جزو خواسته هایش بود. در مطالعاتش مانند مردی به نظر می رسید که لابه لای ویرانی ها ی کشتی درهم شکسته اش دارد شنا می کند و هر لحظه سعی می کند با چسبیدن حریصانه به تخته پاره ای و بعد به تخته پاره ای دیگر زندگی اش را نجات بدهد.

II

بانکدار پیر همه ی این ها را به خاطر می آورد و با خودش فکر می کرد:

«فردا ساعت دوازده، او دوباره آزادی اش را به دست می آورد. طبق توافق، باید دومیلیون به او بدهم. اگر این کار را بکنم، دیگر کارم تمام است - زندگی ام تباه می شود.»

پانزده سال پیش، میلیونی بود که پولهایش حساب و کتاب نداشت، حالا می ترسید از خودش بپرسد که طلب هایش بیش تر است یا بدهی هایش. قمار نافرجام در بورس معامله ی سهام، خرید و فروش بی حساب، و تند مزاجی اش که در آینده هم نمی توانست از شرش خلاص شود، کم کم به این بدبینی ها کشیده شده بود، و آن میلیونر مغرور و نترس و با اعتماد به نفس را به بانکدار متوسطی تبدیل کرده بود که با هر افت و خیزی در سرمایه گذاریهایش لرزه بر اندامش می افتاد. در حالی که از یأس سرش را بین دستهایش گرفته بود غرغر می کرد و می گفت: «لعنت به این شرط بندی! چرا این مرد نمی میرد؟»

فقط چهل سالش است. حتی یک پول سیاه هم برایم باقی نمی گذارد. ازدواج می کند و از زندگی اش لذت می برد، وارد بورس بازی می شود، در حالی که من باید با حسادت مانند یک گدا همیشه چشمم به دست او باشد، و مدام این جمله را از او بشنوم که به من می گوید: «من خوشبختی زندگی ام را مدیون شما هستم، بگذارید به شما کمک کنم!» نه، این دیگر خجالت آور است! تنها راه رهایی ام از این ورشکستگی و بی آبرویی مرگ این مرد است.»

زنگ ساعت سه ی نیمه شب نواخته شد؛ بانکدار گوشهایش را تیز کرد، همه ی اهالی خانه خواب بودند و صدایی جز صدای لرزش درختان در سرما شنیده نمی شد. در حالی که سعی می کرد بی سرو صدا کار کند، کلید در ساختمانی را که پانزده سال بسته مانده بود از گاوصندوق نسوزش درآورد و در جیب کت اش گذاشت و بیرون رفت.

هوای باغ سرد و تاریک بود. باران می بارید. باد تند آمیخته با نم باران در باغ می پیچید و زوزه می کشید و درختان را به جنب و جوش درمی آورد. بانکدار هر چه به چشمهایش فشار آورد، زمین و مجسمه های سفید و آن ساختمان و درختان، هیچکدام را نمی توانست ببیند. در حالی که به سمتی می رفت که آن ساختمان قرار داشت، دو بار نگهبان را صدا کرد. جوابی نیامد. معلوم بود که نگهبان از سردی هوا به جایی پناه برده و حالا در آشپزخانه یا گلخانه خوابش برده است.

پیرمرد فکر می کرد: «اگر دل و جرئت اش را داشته باشم که قصدم را عملی کنم، اول از همه به نگهبان مظنون می شوند.»

در تاریکی حس اش را دنبال می کرد تا پله ها و در آن ساختمان را پیدا کند، سرانجام پایش

به درگاه آن ساختمان رسید. بعد، کورمال کورمال از راهرو کوچکی رد شد و کبریتی روشن کرد. هیچ کسی آنجا نبود. تخت خوابی بدون لوازم خواب آنجا بود، و در گوشه ی اتاق یک بخاری سیاه چدنی قرار داشت. مُهر و موم دری که پشت آن اتاق های محل زندگی زندانی بود هنوز دست نخورده مانده بود.

وقتی که کبریت خاموش شد، پیرمرد که حالا از هیجان بدنش می لرزید، از آن پنجره ی کوچک به درون ساختمان زل زد. شمعی با نوری بی جان در اتاق زندانی می سوخت. پشت میز نشسته بود. چیزی جز پشت اش و موی سرش و دستهایش دیده نمی شد. کتابهای باز، روی میز، روی دو صندلی راحتی اش و روی فرش، نزدیک میزش ولو شده بود.

پنج دقیقه گذشت، ولی زندانی حتی یک بار هم جنب نخورد. پانزده سال حبس به او یاد داده بود چه طور بی حرکت بنشیند. بانکدار با انگشت چند ضربه ای به پنجره زد، ولی زندانی هیچ حرکتی که نشانه ی واکنشی باشد از خودش نشان نداد. بعد بانکدار با احتیاط مُهر و موم در را باز کرد و کلید را در قفل چرخاند. صدای گوش خراشی از قفل زنگ زده درآمد و در با صدای غرغر، کمی باز شد. بانکدار انتظار داشت که فوری صدای پا و فریاد بهت انگیزی را بشنود، ولی سه دقیقه گذشت و اتاق مثل قبل سوت و کور بود. عزمش را جزم کرده بود که وارد شود.

پشت میز، مردی که با آدمهای عادی فرق داشت بی حرکت نشسته بود. اسکلتی بود که روی استخوان هایش پوستی را تنگ کشیده باشند، چین و شکن موهایش مثل زنها بود و ریش درهم و برهمی داشت. صورتش زرد بود و به رنگ خاکی می زد. گونه هایش تو رفته بود و پشت اش باریک و بلند بود، و دستش

که حالا سرش را روی آن نگه داشته بود آن قدر لاغر و نازک بود که از نگاه به آن آدم ترس اش می گرفت. تارهایی از موی نقره ای لابه لای موهایش دیده می شد. اگر کسی به صورت آب رفته و سالخورده اش نگاه می کرد باورش نمی شد که او فقط چهل سالش باشد. در خواب بود. ... سرش خم شده بود و جلوش روی میز یک ورق کاغذ بود که چیزی با خط خوش رویش نوشته شده بود.

بانکدار فکر کرد: «موجود بیچاره! در خواب است و به احتمال زیاد دارد خواب آن دو میلیون پول را می بیند. و من کافی است که این آدم نیمه جان را بردارم و روی تخت اش بیندازم و با کمی فشار بالش خفه اش کنم؛ بعد حتی باهوش ترین متخصص ها هم کوچک ترین مدرکی برای اثبات این که خشونت عامل مرگ بوده نخواهد یافت. اما اول باید ببینم که اینجا چه نوشته است...»

بانکدار آن برگه را از روی میز برداشت و این را خواند:

«فردا سر ساعت دوازده ظهر آزادی ام را و نیز حق ام را برای بودن در کنار آدمهای دیگر پس می گیرم، ولی پیش از ترک این اتاق و دیدن آفتاب، لازم است چند کلمه ای با شما حرف بزنم. با وجدانی آگاه به شما می گویم، همان گونه که در پیشگاه خدا که ناظرم است می گویم، که من از آزادی و زندگی و سلامتی بیزارم، همچنین از همه ی آن چه که شما در کتابهایتان اسم شان را خوبی های این دنیا گذاشته اید.

«پانزده سال با اشتیاق تمام به مطالعه ی زندگی این دنیا پرداختم. درست است که در این مدت نه دنیا را دیده ام و نه آدمها را، اما از کتاب هایتان شراب های خوشگوار نوشیده ام، ترانه ها خوانده ام، در جنگل ها به شکار

گوزن و گراز رفته ام، و به زنها عشق ورزیده ام.... زن های زیبایی که همچون ابرها اثری بودند و با جادوی قلم شعرا و نوابغ تان بوجود آمده بودند، شب ها به دیدارم می آمدند و در گوش هایم قصه هایی را می گفتند که باعث می شد هوش از سرم بپرد. با کتابهای شما من از قله ی دماوند در ایران و قله ی بلان در فرانسه بالا رفتم و از آن بلندی ها طلوع خورشید را تماشا می کردم، و می دیدم که چگونه خورشید در غروب، آسمان و اقیانوس ها و قله ی کوهها را در شفق سرخ و طلایی اش غرق می کند. در آنجا برق سریع صاعقه را که ابرهای بالای سرم را می شکافت می دیدم. در جنگل ها ی سبز، دشت ها، رودها، دریاچه ها و شهرها سیر می کردم. ترانه ی زنهای افسونگر و نواهای نی چوپانها را می شنیدم. به بالهای شیاطین خوبرویی می چسبیدم که به زمین می آمدند تا با من از خدا حرف بزنند.... در کتابهای شما من خودم را به گودال های بی انتهایی می انداختم، معجزه می کردم، آدم می کشتم، شهرها را به آتش می کشیدم، واعظ مذاهب نو بودم، قلمرو تمام شاهان را فتح می کردم....

«کتابهای شما به من دانایی دادند. تمام آنچه را که فکری آرام و قرار انسان در طی چندین قرن آفریده بود در حوزه ی کوچکی در مغز من جمع شده است. می دانم که از همه ی شماها دانا ترم.

«ولی از کتابهای شما متنفرم. از دانایی و از مائده های زمینی بیزارم. همه ی اینها مانند سرابی، بی ارزش، گذرا، خیالی و فریبنده اند. آدم می تواند مغرور، دانا و خوب باشد، ولی مرگ چنان از صفحه ی روزگار پاکش می کند انگار که آدم چیزی بیش تر از موشی که زیر زمین نقبی کنده است نیست، و همه ی خوشبختی اش، تاریخ اش و ابتکارات فناپذیرش یا با این کره ی خاکی می سوزد و یا با آن منجمد می شود.

«شما عقل تان را از دست داده اید و راه خطا را برگزیده اید. باطل را به جای حقیقت گرفته اید، و زشتی را به جای زیبایی. اگر روزی ببینید که بنا بر برخی اتفاقات نادر، ناگهان قورباغه و مارمولک روی درختان سیب و پرتقال به جای میوه بروید و از گل های سرخ به جای بوی خوش، بوی عرق اسبها بلند شود شگفت زده می شوید، من هم وقتی که می بینم از آسمان دست کشیده اید و به زمین چسبیده اید تعجب می کنم. چیزی از کارهایتان سر در نمی آورم و نمی خواهم سردر بیاورم.

«برای این که در عمل به شما ثابت کنم چه قدر همه ی آنچه که برایش زندگی می کنید برایم منفور است، از دو میلیونی که روزی در رؤیاهایم مثل بهشت بود و حالا از آن بیزارم دست می کشم. برای این که هیچ حقی نسبت به آن پول نداشته باشم، پنج ساعت زودتر از زمان تعیین شده از اینجا می روم، و قرارداد را زیرپا می گذارم....»

وقتی که بانکدار به اینجا رسید آن کاغذ را روی میز گذاشت و سر آن مرد بی نظیر را بوسید، و در حالی که اشک می ریخت از آن ساختمان بیرون آمد. هرگز و در هیچ زمانی، حتی آن زمانی که در معامله ی سهام ضرر سنگینی را متحمل شده بود تا این حد احساس حقارت نکرده بود. به خانه اش که رسید روی تخت دراز کشید، ولی اشک ها و احساساتش نگذاشت تا چند ساعت خواب به چشمهایش بیاید.

صبح که شد نگهبان بینوا با رنگ و روی پریده سراسیمه پیش بانکدار رفت و گفت که دیده است مردی که ساکن آن ساختمان بود از پنجره ی باغ پایین آمد و به سمت در رفت و ناپدید شد. بانکدار فوری با خدمتکارهایش به آن ساختمان رفت و مطمئن شد که زندانی اش گریخته است. برای این که بعداً برایش حرف درنیاورند، آن نوشته ای را که در آن زندانی از دریافت آن دومیلیون صرف نظر کرده بود برداشت و بعد، در بازگشت به خانه آن را در گاوصندوق نسوزش گذاشت.



پشک‌هایی که آدم می‌شوند

(به شب‌نم کوچکم...)

سپوژمی زریاب

مادرش هم در حادثه بی‌مرده بود و او نزد پیرمرد و پیرزنی که پدرکلان و مادر کلانش بودند، به سر میبرد.

یعقوب با خشونت خاصی با کودکان برخورد میکرد. حتی اگر پشکی یا سگی هم در کوچه میدید با سنگ و چوب به جانش می‌آفتاد.

وقتی فریاد یعقوب بلند شد، داخترانم دامنم را کشیدند و سوی که یعقوب اشاره کرده بود، راه افتادیم. پشک فولادی رنگ و بزرگ که گاهی در نزدیکی خانه ما میدیدمش و بعد مدتی بود که ندیده بودیمش، پیدایش شده بود اما این بار با شکوه‌مندی ملکه بی‌میان دو چوچه زیبایش نشسته بود. یک بار یعقوب به صورت غیرارادی خم شد سگی را برداشت و سوی چوچه‌های پشک پرتاب کرد. پشک میو خشمناکی کرد و سوی یعقوب دید.

شام بود. شامها همیشه اندوهی را در دل من بیدار میکنند. مخصوصاً اگر بیرون از خانه باشم و ببینم که آفتاب آرام آرام با یک نوع درد و دریغ جایش را به تاریکی و شهر آرام و سر به زیر با همان درد و دریغ در تاریکی و سیاهی غرق میشود.

آن روز نزدیک شام با دخترانم بیرون بودیم که یک بار آواز زیری بلند شد:

- پشک پشک برآمده با چوچه‌هایش! رویم را گشتاندم. آواز یعقوب بود، یعقوب شوخترین بچه‌کوچه ما بود. مادران وقتی او را می‌دیدند با احتیاط دست کودکان‌شان را محکم‌تر می‌گرفتند و آهسته در گوش‌شان میخواندند که مبادا با یعقوب همبازی شوند. یعقوب پسرک هفت هشت ساله بی‌بود که پدرش، مادرش را رها کرده بود و رفته بود و

همان طور که سوی یعقوب میدید خشمی در چشمان گرد و سبزش تپید که پشم را لرزاند. به یاد باغ وحش افتادم به یاد حیوانات باغ وحش افتادم.

آن روز با اصرار دختر چهارساله و دو ساله ام باغ وحش رفته بودیم. از باغ وحش بدم می آید و سالها بود که پایم را آنجا نگذاشته بودم. به نظرم می آید که باغ وحش مظهر دیگری از خود خواهی گنهارانه بشر است. یعنی این که حیواناتی خوشبخت را از جنگل ها و گلشن ها از دره ها و کوهها آوردن پشت میله های آهنین قفس ها انداختن و برای شان برنامه و پلانی تعیین کردن و آنان را خوش بخت انگاشتن. و این همواره برایم غیر قابل تحمل بوده است و اگر هم شهامت و توانایی این را ندارم که باغهای وحش سراسر زمین را نابود کنم و هر کجا میدله قفس هست از بیخ و بن برکنم و حیواناتی زبان بسته را دوباره راهی جنگلها و گلشن های شان راهی دره ها و کوه های شان کنم. حداقل این توانایی را دارم که هیچگاه به هیچ باغ وحشی قدم نگذارم، کنار قفسی نایستم و ناظر نگویم بختی حیوان زبان بسته بی نباشم.

اما آن روز وقتی دختر دوساله ام با قدیک بلستش با دختر چهارساله ام همدست شد، گردنش را کج کرد و با تصرع گفت:

- جان جان ما را باغ وحش ببر...

این تصرع با آواز چنان زیر از حنجره مخلوق چنان کوچکی، مقاومت چندین ساله ام را آب کرد و در آن نیمروز تابستان که گرما بیداد میکرد هر دوی شان را پیش انداختم و راهی باغ وحش شدم.

اول نوبت گرفتیم، بعد تکت خریدیم و به باغ وحش درآمدیم.

دخترانم سر از پا نمیشناختند، نمی دانستند

زودتر کدام سو بدوند و به نظاره کدام حیوان بنشینند.

سمت راست مان برکه کوچک آب بود و پرنده گان زیبایی با منقارهای دراز و پهن با پاها کوته که تن های بزرگ شان روی آنها سنگینی میکرد، خسته ایستاده بودند شاید هم در آن نیمروز تابستان بیحال از گرما، آن برکه کوچک و گل آلود آب را با آب های پهناور و خروشان مقایسه میکردند که جوانی شان را در آنها احساس کرده بودند و روزها با بالهای عریض شان سرمست در آن ابها غوطه میزدند و چهچه میکردند.

دخترانم از دوطرف، دامنم را محکم گرفته بودند و با کنجکاو غیر قابل وصفی پرنده گان را تماشا میکردند. پیش تر رفتیم چشمم به میله های قفس افتاد. تکان خوردم. میان قفس پرنده گان کوچک و سبزرنگ روی شاخه های مصنوعی درخت نشسته بودند و اندوهگین چرت میزدند. به نظرم آمد که در دل شان در حسرت گلشنی زار زار میگیرند.

بعد از ظهر جمعه بود. گرمان بیداد میکرد. باغ وحش پر از تماشاگر بود به نظرم آمد که با رفتن به باغ وحش آدم قدرت ظالمانه اش را به رخ حیواناتی داخل قفس میکشد. و به روی قفس های پرنده های سبز رنگ اتاق تاریک و متعفنی نظرم را جلب کرد. دختر چهارساله ام با خوشحالی فریاد زد:

- فیل ... مادر فیل ... فیل

پیشتر رفتیم. تن بزرگ و چروکیده فیل چشمم را پر کرد. فیل وسط اتاق تاریک، بی حرکت، انگار صخره بی بود، ایستاده بود. پاها عقیبش به زنجیر کشیده شده بود. رو به رویش توده بی از زردک های گندیده قرار داشت. به نظرم آمد که فیل با اکراه چشمانش را بسته است تا زردک های گندیده را نبیند. همان طوریکه به پوست

چروکیده و چشمان بسته فیل میدیدم با خود گفتم:

- چی کسی قرعه فال را به نام این حیوان زده و او از جنگل های وحشی و سرسبز هندوستان یا افریقا رانده است و راهی این اتاق تاریک و سیاه ساخته است.

به نظرم آمد همه پیوند هایی که موجود زنده بی را به زنده گی می بندد، در این فیل گسته است و از او تنها توده عظیمی از گوشت و پوست و استخوان ساخته است که چون صخره عظیم و صامت در وسط زندان تاریکی بایستد و خاطرات جنگل های وحشی هندوستان یا افریقا را دذهنش نشخوار کند. به نظرم آمد که بدن این موجود عظیم دیگر تصمیمی برای زنده ماندن ندارد و یک روز با آهی آخرین نفسش را خواهد کشید و به پهلوی خواهد غلتید و این طور یک زنده گی به پایان خواهد رسید.

در همین اندیشه بودم که دختر دوساله ام بیخیال و سبکسر فریاد زد:

- چرا برایم یک فیل نمیخری؟ چرا؟
با تعجب پرسیدم:

- فیل را چی میکنی؟

با همان نوع خونسردی که ریشه اش در نافهمی است گفت:

- در پایه تختم بسته اش میکنم. صبح برایش شیر میدهم. شب برایش نان میدهم برایش افسانه میگویم.

من همان طوریکه که به این می اندیشدم که آن شیرو نانی را که من با خون جگر پیدا میکنم دخترم با سخاوتمندی به فیل بذل میکند و بعد در کنارش می نشیند و نمیدانم با افسانه کدامین جنگل افسونش میکند. که دیگر مصرانه فریاد زد:

- بخری خو.... دروغ نگویی....

ناچار گفتم:
- خو.

به قفس گرگها رسیدیم. گرگها با کینه آشکاری از لای میله های قفس بیرون را، آدم ها را میدیدند و از خشم در طول قفس با قدمهای عصیانی و خشمناک می رفتند و می آمدند. آدم ها بی آنکه عمق این خشم پشت شان را بلرزاند یا جرئتی که میله های استوار قفس برای شان میداد، هر هر می خندیدند و با همان حرئت بی آزار گرگهای خشمگین می برآمدند و سنگ و کلوخی که دم دست شان بود می گرفتند و به درون قفس پرتاب میکردند. گرگها می غریدند و با حسرت به میله های استوار قفس می دیدند و شاید هم درمی یافتند که چنگال ها و دندان های شان دیگر به کارشان نخواهد آمد. دخترانم که هنوز به استواری میله های قفس باور پیدا نکرده بودند، ترسیدند و گریختند.

دورتر رفیتم. آدمهای زیادی رو به روی قفسی ایستاده بودند و با رضایت و شادی می خندیدند. به سختی راهی برای خود باز کردیم. قفس میمون ها بود. میمون ها حرکات آدم ها را تقلید میکردند. اگر آدمی میخندید، میمون هم لبانش را پس میبرد، اگر آدمی دستانش را در گوش هایش می گرفت، میمون هم دستانش را در گوشهایش میگرفت. اگر آدمی دستانش را روی دهانش میگرفت، میمون هم دستانش را روی دهانش میگذاشت و ادمها سرشار از لذت خویشتن بینی به میمون ها پارچه های نانی یا نیمه زردکی بذل می کردند. میمون ها لبریز از خوشبختی احمقانه شان پارچه ها نان و زردک های نیمه را میگرفتند و با خوشحالی در دهان میکردند و می خوردند و برای تقلید بیشتر و بهتر از آدمها تلاش میکردند.

دخترانم هم از قفس میمون ها دل نمیکندند.

فشار تماشاگران و گرما، بی حوصله ام ساخته بود. دست شان را کشیدم و به محوطه سرپوشیده بی داخل شدیم. در دورادور این محوطه سرپوشیده صندوقهای شیشه بی چیده شده بود. درون صندوقها آب بود و در آن آب ها ماهیهای بزرگ و کوچک شناور بودند. حرکات شان با تانی و آرام بود. به نظرم آمد که ماهیان در آن محیط تنگ بادریغ به دریا می اندیشند.

باز هوس دستوری به سر دختر دوساله ام زد و گفت:

- یک ماهی برایم بخر!

پرسیدم:

با همان خونسردی که ریشه اش در نافهمی است گفت:

- در گردنش یک ریسمان بسته میکنم و در پایهء تختم بسته اش می کنم.

مجاب شدم. اما چشمانم از حدقه برآمد. چیزی نگفتم، که باز فریاد زد:

- میخری یا نی؟

ناچار گفتم:

ها

- دروغ نگویی!

گفتم:

خو

ماهی سفید درون صدونق را نشان داد و گفت:

- همین قسم باشد.

گفتم:

خو

و به تخت بسیار بزرگی اندیشدم که یک پایه اش در جنگل عظیمی قرار دارد و در آن فیل های می چرخند و یک پایه اش در بحر پهناوری قرار دارد که در آن ماهیها شناور اند و دو پایه دیگرش نمیدانم در کجا قرار دارند و دختر

دوساله ام را دیدم که بالای آن نشسته است و با نخوت کودکانه بی گاهی فیل هایش را می بیند و زمانی ماهی هایش را. خنده ام گرفت. دخترم با خشم پرسید:

- چرا خنده میکنی؟

گفتم:

- هیچ، خنده نمیکنم.

و به این پی بردم که بشر از همان آغاز چی موجود خود خواهیست. از محوطه سرپوشیده برآمدم.

از دور غژگاو های با صلابت پامیر را دیدیم که با پشمهای دراز و سیاه شان محوطه قفسی را پر کرده بودند. بی اعتنا به آدم هایی که کنار قفس های شان ایستاده بودند گاهی تعجب آمیخته باترس کوهانهای برآمده شان را تماشا میکردند و با شجاعت بی فایده و رقت انگیزی سرهای شان را بالا میگرفتند شاید هم این طور یاد صخره ها و قله های تسخیر ناپذیر پامیر را گرامی می داشتند.

دخترانم چندان به غژگاو ها اعتنایی نکردند و دامنم را کش کردند و در جهتی که هیاهو برپا بود، مرا از دنبال شان کشیدند، دختر چهارساله ام صدا کرد:

- شیر را ببین!

رویم را گشتاندم و شیر را دیدم که گرمای نیمروز و تابستان بیحالش ساخته بود. نمیدانم چرا به نظرم آمد که شیر حالت حیوان دانشمند و نجیب و نا امیدی را دارد. سر بزرگش را روی دستانش گذاشته بود و هر چند لحظه بعد سرش را، تکان میداد، مگسها اذیتش میکردند. شیر چشمانش را بسته بود. انگار از آدمها بدش می آمد.

آن طرف تر خرا دیدم. به نظرم آمد که آرامش از سرو رویش می بارد و به نظرم آمد که شاید تنها موجودی که در قفس احساس آرامش

میکند همین خر است. حداقف در قفس پشتش زیر بار های سنگین و بیرون از تواناییش زخم برنمیدارد. خر، گاهی دراز میکشید، گاهی می نشست و گاهی خیر میزد. یک نوع بلاتکلیفی از سروریش می بارید. در چشمانش خیره شدم. به نظرم آمد که خر هم در حسرت کوچه های پرپیچ و خم شهر بلاتکلیف گاهی دراز میکشد. گاهی می نشیند و گاهی خیز میزند.

دخترانم دوان دوان سوی قفس آهوان کشاندند.

وسوسه آفرینش آهوان را حتی تادرون قفسها دنبال کرده بود و آهوان چوپه داده بودند. چوپه های شان سبکسر و بیخیال با هیجان و کنجاوی که خاص کودکان تمامی موجودات روی زمین است اطراف شان را، میله های قفس را، می پاپیدند، به نظرم آمد که آهوان پیر را یاد دره های شان آرام نمی گذراد و بادریغ به چوپه های شان می بیند که با قفس خو میکنند و یاد آن دره سالها بعد ساخت خاطرات چوپه های شان را چراغان نخواهد کرد. به نظرم آمد که آهوان پیر دریافته اند که جهان برای چوپه های شان در قفس آغاز شده است.

آهوان پیر با شاخهای عظیم و پرپیچ و تاب شان به آدمهای پشت قفس میدیدند و بعد به پاهای باریک و دراز خود که برای نشستن و آرامیدن ساخته نشده بودند.

چوپه های آهو پشت میله های قفس آمدند و با چشمان جادوگر و سیاه شان به دخترانم چشم دوختند، نمیدانم چی الفتی بین چوپه های آهو و دخترانم پیدا شد که دختر دوساله ام صدا کرد:

- وای وای قند، شیرین

رویم را گشتاندم به آهوی پیردیدم که یک پهلوی

لمیده بود و یک دستش را زیر تنش قرار داده بود و همان طور که چیزی را بلاتکلیف میجوید، رو به رویش را میدید یک با نگاه ما با هم تلاقی کرد.

نیمدانم در آن نگاه ختسه چی بود که باغ وحش را برایم غیر قابل تحمل ساخت. دست دخترانم را کشیدم و دوان دوان سوی در خروجی راه افتادیم به اعتراض دخترانم گوش ندارم و گفتم:

- بدویم ناوقت شده.

دختر دوساله ام که نمیدانم چرا همیشه مرا متهم به دروغ گفتن میکند، با اعتراض گفت:

- چرا دروغ میگی؟ کی ناوقت شده کو؟

دختر دوساله ام گمان میکرد که این «ناوقت» شی معینیست که باید برایش نشان دهم، باز گفت:

- کو ناقت ... کو؟

یک بار گفتم:

- اگر نرویم تاریک میشود.

از تاریکی میترسند. قدم های شان را تیز کردند. پشت شان را هم ندیدند.

از باغ وحش برآمدیم و راه خانه را پیش گرفتیم.

متوجه شدم که دخترانم هنوز تماشای پشک و چوپه هایش اند. شام نزدیک شده بود. یعقوب از اذیت و آزار موجودات روی زمین خسته شده بود و همان طور که با حسرت پشتش رمیدید، راهی خانه اش شد.

وقتی خانه آمدیم دختر کلانم پرسید:

- مادر ما آدم استیم نی؟

گفتم:

- ها.

- گفت:

- خوب است آدم آدم باشد.

میخواستم بگویم که ها به آن شرط که همه

یک روز نزدیک شام بود کسی با مشت هایش
به دروازه زد، باز کردم. دختر چهار ساله ام بو.
رنگش سفید پریده بود، میلرزید. دندانهایش
به هم می خوردند. ترسیدم و پرسیدم:

- چرا؟ چی شده؟

- چوچه های پشک آدم شدند... بیابین

- کی کی آدم شد؟

- چوچه های پشک.

- فریاد زدم:

- چطور؟

یعقوب آدم ساختشان

دلم گواهی حادثه بدی را داد. دویده از خانه
برآمدم با دخترم رفتم زیر درخت توت.

دو پشک کوچن در خون خود غوطه میزدند،
دُم و دو پای پیشروی شان را یعقوب با تبرچه
قطع کرده بود تا دُم نداشته باشند و با دوپای
شاه راه بروند، آدم شوند.

دخترم همان طور که دندان هایش به هم می
خورد، گفت:

- جور میشوند... جور می شوند... وقتی جور
شدند با دوپای شاه راه میروند آدم می شوند،
این را یعقوب گفته....

دخترم چیزهای گفت که من نشنیدم.
میلرزیدم. دندان هایم به هم می خوردند.

آن شب دخترم به سختی به خواب رفت. از
چشمان من هم خواب فرار کرده بود و تا صبح
فریاد درد انگیز پشک فولادی رنگ را شنیدم که
در عزای چوچه های آدم شده اش میگریست.

آدم ها آدم باشند. اما گفتم و با کنجکاو
پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- آدم کودکان میروند، نان میخورد... خانه
دارد.

آهی کشید و ادامه داد:

- پشکهای بیچاره...

قانع شدم چیزی نگفتم باز دخترم با خودش
اندیشید و پرسید:

- پشکها خانه ندارند؟

گفتم:

- نی.

- پشک آدم نیست؟

گفتم:

- نی.

- چرا؟

بی آن که به عواقب این پاسخ بی اندیشم،
گفتم:

- آدم دُم ندارد. آدم با دو پایش راه میروند.

دختر پرسید:

- اگر پشک دُم نداشته باشد و با دو پایش راه
برود، آدم میشود؟

با سبکسری گفتم:

- ها

دخترم ساکت شد و چیزی نگفت.

روزها گذشت و من گاهی از طریق دخترانم از
احوال پشک فولادی رنگ و چوچه هایش با
خبر میشدم و همچنان این را هم دریافتم که
دخترم تیوری خود ساخته مرا که اگر پشک ها
دُم نداشته باشند و با دو پای شاه راه بروند،
آدم می شوند با یعقوب در میان گذاشته اس
و دانستم که یعقوب هم آن راسخت تایید
کرده است.

اشعار

شعر

احمد جاوید انوش



تصویرهای مبهم یک اتفاق را
سنجاق می‌کنم به روان مشوشم
نقاش اگر شوم وسط شعر، جای تو
اندوه را به هیئت یک مرد می‌کشم
با پشتوانه‌های بزرگ و ادامه‌دار

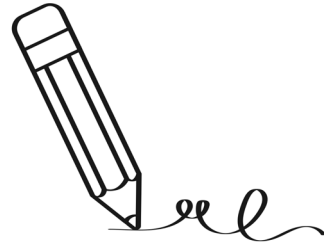
دیگر نگو بسازمش از نو زمانه را
رویای بارور شدن یک جوانه را
روشن نکن سکوت سراپای خانه را
خانم بیار نیچه شدم تازیانه را
من باخت‌م بدون تو هربار در قمار

فرزند انقلاب هوس‌های دیگران
دوشیزه‌ی بکارت خود را فروخته
من رسم یادگار تمامی مردگان
میراث با شکوه زبان‌های سوخته
در مرگ، در هراس، در اندوه، در حصار!

من؛ سرزمین قحطی شعر و ترانه‌ها
رویای گنگ و باطل دور زمانه‌ها
من؛ شاعر گسسته از این عاشقانه‌ها
موی تو را که ریخته بر روی شانه‌ها
می‌بافمش به جای غزل‌ها به افتخار

با تو به خواب می‌روم، از خواب می‌پریم
تو نیستی حکایت پوچی ست در سرم
هرچیز را به جای تو از یاد می‌برم
من عقده‌های جنسی اولاد و مادرم
نزدیک می‌شوم به تو اما گناه‌کار

ادرا؛ خواب‌های پریشان کودکی
در تخت خواب خاطره با مرد مانده‌است
با روح این زمانه‌ی تاریک رفته‌ای
بعد از تو باغ و بیشه همه سرد مانده‌است
لطفاً بیا دوباره بهار مرا بکار



غزل

فرحناز سلطانی

تو خود آن شاه‌بیتی که به دفترها نمی‌گنجی
به صد نقش و نگار و رنگ و پیکرها نمی‌گنجی
قلم لرزد چو خواهد برکشد نقش تماشایت
که تو نقش نخستینی، به جوهرها نمی‌گنجی
تو نقاشی و می‌خوانی سرود رنگ را، اما
میان بوم و قاب و نقش و منظرها نمی‌گنجی
نویسنده تویی آری کتاب خلقت گوید
که در وصف شکوه این صنوبرها نمی‌گنجی
به انگشتت هنر جاری، تو معمار زیبایی
درون سنجش عقل و به باورها نمی‌گنجی
میان صد ورق یک خط ز چشمانت نشد پیدا
که تو در قصه‌ی پرشور ساغرها نمی‌گنجی
بیا ای جان جاویدان، هنر را اعتباری ده
که در فانی سرای خاک و بسترها نمی‌گنجی



لکه‌نگ

مدینه یوسفی

اگر بر سرِ راهم سنگ شوی
همواره ز نامم، لکه‌ای ننگ شوی
گر نگذاری‌ام در ره علم و معرفت،
در قیامم با قلم، آماده‌ی جنگ شوی.
گر روزم را همانند لباسم سیه
و رویاهای رنگ‌رنگم را بی‌رنگ شوی
برنمی‌گردم زره،
برنمی‌گردم زره



غزل

نازی میثم

دوست دارم بنویسم؛ رنجه‌ها کمتر شود
با وطن خلوت کنم؛ زخمِ دلش مرهم شود

دوست دارم کابل‌م رنگین شود با خنده‌ها
دشمنان مهجور گردند، حال ما بهتر شود

دوست دارم واژه‌هایم پر کشند تا آسمان
قطره قطره، دلخوشی ریزد، ماتم بر شود

دوست دارم بنگرم آزادی را با چشمِ خود
همه باشند یک‌نظر، تعصب‌ها پرپر شود

دوست دارم رنجِ دوری، هجرت و آوارگی
خواسته‌ای بسیار نیست؛ پروردگارا! کم شود

دوست دارم، نشود کتمان، محرومیت‌ها
بنویسیم سطرها، تاریخ آگاه‌تر شود!



غزل اندوه

صبغت‌الله نجفی

اگرچه ظاهراً شادم، ولی دنیای من اندوه
شبیه‌خون غم گم‌نام، برفردای من اندوه

لبانم خنده می‌پاشد به جمع گرم آدم‌ها
ولیکن پشت این لبخند بی‌پروای من اندوه

شبی باران گرفت و کوچه‌ها بوی تو را آورد
قدم می‌زد خیالت در شب تنهای من اندوه

تورا گم کرده‌ام در ازدحامِ سردِ این دنیا
و می‌بارد شبیه ابر، بر رویای من اندوه

اگر روزی کسی از حال چشمم قصه‌ای پرسید
بگویند از تب یک عشق شد معنای من اندوه

ای آفتاب!

جبار احمدی



استخوان های تازه درختی را
پیش از رسیدنت.
درختی که فرو خواهد افتاد بر زمین
هنگامی که تو شادمان آمده باشی
به دیدار گلت.

ای آفتاب!
از قلب دور افتاده کدام دریا
باز خاسته ای این صبح؟
که مرا اندک فرصتی باشی
برای دست یابی به چیزی در آن انتها.

ای آفتاب!
یار گریز پای مرا کی بوسیده ای؟
که پرتو لبانت چنین سرخ
می تابد تا ابد
و شعله چشمانت چنین گرم
می درخشد به جاودانگی
تا بوسه ای دیگر.

ای آفتاب!
بر چارچوب شکسته کدام پنجره تابیده ای؟
بر اندوه پر نبض کدام روزنه ای
می درخشی؟
من جوانی سرخوشم
و در خرمن خاکستر تمام پرچم ها
نقشه دنیایی تهی از مرز را
تصور می کنم.

ای آفتاب!
آزادی را به کدام فریاد صبحی تولد می یابی؟
که پیش از تو گلویی را بریده اند
که بعد از تو نیز
به حلقه کردن طنابی مشغولند.

ای آفتاب!
دل تنگی را به وصال کدام گل؟
در کدام کناره ی رودی؟
به انتظار نشسته ای همچنان تابناک و گرم
تا زمین زیر بار سنگین خشم
سینه خیز؛ پهلوی به پهلوی
او را به تو رساند
بدان هنگام که تبری محکم می کوبد



غزل

ادیب نعیم

به همان درد بمیری که مرا زخم زدی
بی سبب آمدی و از دل من کوچیدی

رفتی و شعله شدی در دل شب های دراز
بی وفا بودی و با قصه من خندیدی
من همانم که در آینه فقط آه کشید

تو همان قصه تلخی که به دل پیچیدی
سایه ات ماند، ولی سایه نداشت آن لبخند

نه وفا کردی به قولت و نه هم ترسیدی
چه بگویم که غمت با دل من همدم شد

تو بگو با چه خطایی ز من رنجیدی
تا ابد زنده بمان، گرچه دلم خواست که تو

به همان درد بمیری که مرا زخم زدی
شعر می گفت ادیب از غم و بی رحمی تو
تو ولی با غم او مثل هوا خندیدی



غزل

زهراموحدی

اگر چه کشورم بی رهبر است، آنرا نمی فروشم
اگر روح رفت و تنها پیکر است، آنرا نمی فروشم

تمام روز و ماه و سال، در جنگ است این میهن
اگر اینجا جهاد اکبر است، آنرا نمی فروشم

به صدها یورو و تومان و دلار و زر و زیور
اگر داد دنیا یک سر، ولی باز هم نمی فروشم

اگر چه قلب مردمش، پر از درد است ز بی عدلی
تمام حاصل اش از زندگی زجر است، نمی فروشم

به خارج می شکنند گردن، که این دور است از انصاف
در اینجا منتظر فرزند و همسر است، نمی فروشم

اگر چه مردمش دنبال آب و نان، رنجور است
سراسر زندگی در کام شان زهر است، نمی فروشم

اگر تحصیل زن ممنوع، ز ترسی طالبان از زن
آن اشکهای پرحسرت را، به هیچ قیمت نمی فروشم

تمام نوجوانانش، سوی خارج شتابان است
اگر میهن بدون افسر است، آنرا نمی فروشم

اما این دیوارها
تنها صدای بمب را می فهمند
ما عشق را در گوشه های خاموش کتاب ها یافتیم
جایی که واژه ها
گلوله نمی شوند
و بوسه ها
ترانه ای ابدی اند
اما این جا
هیچ کس زبان عشق را نمی فهمد
این جا
دریاها شور نیست
بلکه غرق تلاطم جنازه ها هست
و کوه ها
سرهای بریده را
بر شانه های خسته ی خود حمل می کند
در این سرزمین
هیچ طلوعی
از پس غروب های خونین
زاده نمی شود
و هیچ زنی
با دستان پر از امید
کودکش را به سوی فردا نمی برد
آه کابل!
آه زابل!
چگونه از تو بخوانم
که زخم هایت
خون آلودتر از واژه هایم است؟
چگونه از تو بنویسم؟
وقتی هر واژه
جسدی ناتمام است
که میان سنگ و آتش به خاک می پیوندد
اینجا
تنها عشق
تنها ایمان
تنها زندگی
خاکستر می شوند
اما من هنوز
با زخم های کهنه ام
به سفر ادامه می دهم
چرا که امید
آخرین سنگری است
که دشمن هنوز فتح نکرده است.



زخم وطن

علی احمد علوی

به زخم هایم قسم
که زمین، تنها زخم بزرگ است
و تاریخ، مشق مکرر تیرگی ها
کابل، زابل، هرات، ارزگان...
نام هایی که با صدای گلوله و سکوت شب پیوند
خورده اند
این جا چراغ ها پیش از غروب خاموش می شوند
و ستاره ها، گویی
شرم دارند از آسمانی که بوی خون می دهد
در هر کوچه
نیم تن های فراموش شده
بر شانه های خاک نفس می کشند
و خون!
زبان مشترک هر سنگ و دیوار است
اینجا آدم ها
با صدای بمب می خوابند
و با صدای گلوله بیدار می شوند
اینجا، زندگی
یک پلک زدن میان مرگ است
و لبخندها
خاطره ای دور دست است
مانند رؤیای کودکی که هیچ گاه متولد نشده باشد
ما در میان ویرانه ها
شعر می خوانیم
تا دیوارهای سنگی جهان را
به لرزه درآوریم

ادبیات کودک



من می توانم خودم لباس هایم را بپوشم

روئینا بخشی

ساعت ۶:۱۰ دقیقه صبح است.

از خواب بیدار شدم.

به اتاق مادرم می روم، می بینم هنوز خواب است.

مروه: «وای خدای من! مادرم هنوز خواب است و باید بیدار می بود تا مرا آماده می کرد. پس حالا چی کار کنم؟»

فکری به سرم رسید.

مروه: «آه، چطور است که خودم، خود را آماده بسازم. امروز که مادرم خواب است، او را متعجب می سازم که خودم هم می توانم آماده شوم.

و ها، فکر می کنم بهترین فرصت است تا به ذوق خودم لباس بپوشم، چون همیشه مادرم برایم انتخاب می کند چی بپوشم و چی نپوشم.»

می بینم هر طرف الماری و میز، لباس های من ریخته است و جست و جو برای لباس هایم را شروع می کنم. مروه: «در روک پایین خو لباس دلخواه من نیست، این ها خوشم نمی آید. ها، راستی یک بار روک های بالایی را ببینم، آنجا کدام لباس ها است؟ حال خو دستام کاش می رسید. امممم، چقسم باید بالا شوم... آها، فهمیدم. چوکی را نزدیک میز تيله می کنم و بالای چوکی استاده می شوم. این قسم قدم به روک بالا می رسد و دیده می توانم چی چیزها و لباس هایم آنجا است تا بپوشم.»
یک نگاهی به زیر تخت خواب خود می اندازم.

مروه: «بلی! یک دانه سرپایی خود را خو پیدا کردم، نمی دانم دیگرش در کجاست؟»
با خودم گفتم: «خوب، بیا که حالا به حمام برم تا وسایل خود را بگیرم.»
مروه: «وای خدایا! مادرم فقط به خوداش فکر کرده، طناب را بالای دست شویی بسته کرده. قد او خو بلند است، از من که نمی رسد، پس چی؟»
به کمک چوکی در دست شویی بالا شدم.

مروه: «این جراب ها، دستکش و قیتک را می گیرم. بلوز و دامن را هم بگیرم یا نی؟ اممم؟»
وسایل دلخواه خود را گرفتم، برگشتم به اتاق خود.
شروع به پالیدن در سبد لباس کردم.
«واه، چه عجب! سامی گودی گکام، تو در سبد بودی. حالا پیدایت کردم. چند روز است دنبالت بودم. خوب بیا، سامی، اینجا منتظر باش تا من بیایم.»

مروه: «این لباس نی، این هم نی. آها، این و این را خوش دارم، همین ها را می گیرم.»
کوشش می کنم لباس های خواب خود را بکشم و لباس هایی را که خوش دارم، نزدم آورده ام.
مروه: «من می توانم بدون کمک کسی، خودم لباس هایم را تبدیل کنم و بپوشم. هر چیز که دوست دارم را می پوشم. آفرین، مروه! تو می توانی!»
به اتاق مادرم می روم، او هنوز هم خواب است.

مروه: «باید آرام آرام پیش مادرم بروم، هنوز خواب است. عینک های مادرم بگیرم و بی سر و صدا از اتاق برآیم.»

مروه: «بلی، عینک ها را هم به چشم هایم پوشیدم. بالاخره آماده شده و لباس هایم را هم پوشیدم، اما یک سرپایی خود را نیافتم، نمی دانم به کجا افتیده باشد.»
برای خود یک کلاه از نیکر و قیتک می سازم تا به موهایم محکم باشد.
خوب، حالا آیا لباس هایم را درست و منظم پوشیده ام؟



تئاتر جانوران

روئینا بخشی

مادر جان، ما می‌رویم.»
 مادر مرسل: «خدا نگهدار دختران گلم، مواظبتان باشید.»
 مرسل: «بلی، دل‌تان جمع.»
 مادر مرسل: «زودتر بروید، شام شده است.»
 ستاره‌ها در آسمان تاریک شب می‌درخشید.
 آن دو بسیار با خوشحالی و زمزمه‌کنان باهم می‌رفتند. ناگهان یک‌باره صدای بلندی (بووووف، بووووف...) را شنیدند. کسی در مقابل آن‌ها ظاهر شد که چهره عجیبی داشت؛

نمایشگاه و تئاتری برای کودکان و بزرگسالان برگزار می‌شد. مریم و مرسل برای رفتن به آن تئاتر آمادگی می‌گرفتند و به دعوت خاله‌شان زرمینه، که بازیگر این تئاتر بود، می‌خواستند اشتراک کنند. زرمینه از خواهرزاده‌هایش خواسته بود تا در آماده‌شدن نمایش او را کمک کنند.

با هیجان و خوشی، هر دو با پامی که سگک آن‌ها بود، به طرف نمایشگاه روان شدند. مرسل با خوشی به مادرش گفت: «خداحافظ

دندان‌های بزرگ با دهن باز، کومه‌های سرخ، چشم‌های کلان و دستانش هم به طرف آن‌ها باز بود.

مریم، مرسل و پامی ترسیدند و هر سه به چیغ‌زدن شروع کردند.

پشت آن چهره، علی بود. او نقابی پوشیده بود و آن را از صورتش دور کرد، ولی می‌خندید و گفت: «ههههههه، دیدید چطور شما را ترساندم و هیچ مرا نشناختید، ترسوها! اگر نقاب را نمی‌کشیدم، زهره‌ترق می‌شدید.»

مرسل قهر شد. مریم و پامی در عقب او پنهان شده بودند.

مهتاب می‌درخشید و تاریکی شب را کم کرده بود.

آن‌ها دوباره به راه افتادند و علی هم به تعقیب آن‌ها می‌آمد و می‌خندید.

آن‌ها باید از پلی که زیر آن آب جاری بود، می‌گذشتند.

دو دوست دیگر مریم و مرسل زیر آن پل خود را پنهان کرده بودند. با اشاره به هم می‌گفتند: «آمدند.»

هر سه این پسر نقشه برای ترساندن مرسل و مریم کشیده بودند. از زیر پل صدای (هووووووم، هووووووم...) می‌آمد. دفعته‌ا دو نفر دیگر، با نقاب‌هایی که به صورت داشتند، از زیر پل برآمده و پیش‌روی مرسل و مریم می‌خزیدند و نزدیک می‌شدند. یکی از آن‌ها ابروهای درشت سیاه، موهای زرد، خال بزرگی زیر چشم، دو دندان بزرگ، دهن باز و چشم‌های گشاده داشت و دیگری هم با موهای فرفری، بروتهای دراز، کومه‌های سرخ و دندان‌های کلان مقابل آن‌ها ظاهر شد.

مرسل، مریم و پامی از شدت ترس چیغ و فریاد می‌کشیدند.

می‌گفتند: «خدایا کمک کن! این‌ها چی هستند؟»

آن دو نفر نوید و راشد بودند که این دو خواهر را آزار می‌دادند و تمسخرشان می‌کردند. هر دو نقاب‌های خود را کشیدند. علی، نوید و راشد هر سه یک‌جا می‌خندیدند که از نقاب‌هایی که در نمایشگاه استفاده می‌شود، خود را به جانوران عجیبی تبدیل کرده بودند. راشد: «ههههههه، به راستی که دختران خیلی نازک‌دل و ترسو هستند، حالا دیدم.»

مرسل با قهر گفت: «آیا آزار دادن دیگران کار خوبی است که شما می‌کنید؟»

نوید گفت: «در تئاتر هم از این‌ها می‌باشد، آن‌جا هم چیغ و فریاد می‌کشید؟»

مرسل رو به خواهرش کرد و گفت: «مریم، برویم، بالای ما ناوقت می‌شود.»

نوید نقاب‌ها را در خریطه می‌گذاشت. علی هم به سوی مریم حرکات عجیبی با دست و زبان انجام می‌داد و او را مسخره می‌کرد که قهر شود.

مریم، مرسل و پامی دوباره به راه خود ادامه دادند.

هر پنج‌شان با پامی به طرف تئاتر شب می‌رفتند. وقتی نزدیک جنگل رسیدند، مرسل بخاطر اینکه راه را بهتر دیده بتوانند، چراغ دستی خود را روشن کرد.

معلوم می‌شد آن سه دوست دیگرشان از تاریکی می‌ترسیدند.

آن‌ها به جنگل داخل شدند، ولی از هر طرف صداهای عجیب (خش، خش، خش...) برگ درختان به گوش‌شان می‌رسید.

نوید، علی و راشد با شنیدن صدای (قم، قم، قم، قم...) از آن پشت درخت به وحشت افتیده، فریاد می‌کشیدند. مرسل و مریم به تعجب به آن‌ها می‌دیدند.

زمانی که مرسل چراغ را به طرف شاخه درخت گرفت، دیدند که پرنده‌ای آن‌جا نشسته است و هر دو خواهر به خنده شدند که هر سه پسر از صدای پرنده می‌ترسیدند.

مرسل: «اووووو، شما که دختران را ترسو می‌گفتید، ولی حالا شما از یک پرنده می‌ترسید، بیچاره‌ها! هههههه»

مریم گفت: «بالای ما رشخند می‌زدید، دیدید که روز سر شما هم آمد. این هم پاداش آزار دادن ما.»

هر سه پسر به پرنده بالای درخت نگاه می‌کردند.

دوباره به راه افتادند، ولی باز صدای (فش، فش، فش...) از عقب‌شان شنیدند که نوید به فریادزدن شروع کرد، ولی چون تاریکی بود، دیده نمی‌شد چی چیزی آن‌جا است.

با شنیدن صدا، مرسل چراغ را به عقب‌شان گرفت. دیدند که فقط یک پشکی است که موشی را به دهنش گرفته است و از جنگل عبور می‌کند.

هر سه پسر در پشت مرسل و مریم، بخاطر اینکه می‌ترسیدند، پنهان شده بودند. مرسل به آن‌ها می‌خندید و بچه‌های ترسو خطاب می‌کرد.

همه به راه‌شان ادامه می‌دادند. نوید، راشد و علی دایم به پشت خود می‌دیدند و حس می‌کردند کسی از پشت آن‌ها با صدای (اووووح، اووووح، اووووح...) و چرخیدن چیزی می‌آید.

مرسل و مریم با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردند. کسی در پشت آن‌ها ظاهر شد و هر سه پسر ترسیده، بلند چیغ می‌زدند.

زمانی که مرسل با چراغ دستی به شخص پشت سرشان گرفت، دیدند که یک مرد با باری که در بایسکل دارد، از جنگل عبور می‌کند.

هر سه پسر حیران ترس‌های خود بودند. مریم به مشکل خنده‌اش را کنترل می‌کرد و گفت: «شما از یک انسان هم می‌ترسید! این که کاکا احمد، همسایه ما است. حالا بگویید که تنها دختران می‌ترسند یا پسران هم می‌ترسند.»

دوباره به راه‌شان ادامه دادند و بالاخره نزدیک نمایشگاه رسیدند. با شوق، هر پنج‌شان با پامی به طرف دروازه تئاتر می‌دویدند.

وقتی داخل نمایشگاه شدند، دیدند که همه در حال آماده‌شدن به نمایش هستند. علی آینه را برای یکی از اعضای نمایشگاه گرفت تا ببیند چطور معلوم می‌شود.

مریم با خاله‌اش زرمینه در پوشیدن زیوراتش کمک می‌کرد. نوید هم به آن‌ها دست‌پیشی می‌کرد.

مرسل با خانمی در آرایش یک بازیگر نمایشگاه کمک می‌کرد. اعضای دیگر تئاتر نیز در حال آماده‌شدن بودند. حوریه هم، یکی از دوستان مریم، برای اینکه بازیگران سرحال باشند، خوردنی و چای تعارف‌شان می‌کرد.

بالاخره همه اعضای نمایشگاه آماده شدند و تئاتر شروع شد. نمایشگاه با موسیقی آغاز شد و دو نفر از اعضا در صحنه وارد شدند و به مبارزه شروع کردند.

نوید، راشد، علی، مریم و مرسل همه با خوشی و هیجان به نمایش می‌دیدند و با مردم حاضر در نمایشگاه، بازیگران را تشویق می‌کردند.

هیجان در چهره همه آن‌ها برق می‌زد و از آن نمایش لذت می‌بردند.

تئاتر تمام شد. پامی و هر پنج‌شان با نقاب‌های جالب و عجیب خود از نمایشگاه، طرف خانه با شادی، رقص و خوشی می‌دویدند. مرسل با نقابی که دو شاخ و دندان‌های تیز داشت و مریم هم با نقابی با موهای سبز کوتاه، دندان‌های تیز و دهن باز، خودشان را جانور ساخته بودند.

برای پامی هم نمایش خوش‌آیند بود و از کارهای عجیب و غریب این پنج دوست می‌خندید.



بازیچه‌ی گمشدهٔ حسن

روئینا بخشی

تونی، بازیچه‌ی کوچک حسن، با راکی، سگ خانگی آن‌ها، دوست‌های خوب بودند. تونی بر پشت گردن راکی سوار می‌شد و باهم بازی می‌کردند. کنار هم، به خوشی از این طرف به آن طرف می‌رفتند. تونی کدو را خیلی خوش داشت و همیشه می‌خواست اطرافش پر از آن باشد و با شوق به آن‌ها ببیند. یک روز حسن با مادرش در ایستگاه نشسته، منتظر موتر بس بودند. تونی هم در آغوش حسن بود و پهلوی آن‌ها خانمی با یک بیک نشسته بود.

تونی خود را در بیک آن خانم انداخته و از نزد حسن گم شد. هنگام بالاشدن به موتر بس، حسن به گریه شد. پدر و مادر حسن نیز با او بودند و می‌خواستند سوار موتر شوند.

حسن ناله و گریه می‌کرد و می‌گفت: «تونی زرافه‌گک من چی شد؟ کجا رفته است؟ دلم برایش تنگ شده، او بازیچه‌ی دلخواه‌ام بود. من دیگر با چی بازی کنم؟»

مادر به تشویش شده، کوشش کرد حسن را آرام بسازد و پسرش را نوازش می‌کرد.

مادر گفت: «حسن جان، حتمن تونی تو را پیدا می‌کنیم، گریه نکن جان مادر!»

خانمی که تونی در بیک او پنهان شده بود، از حسن دور شده می‌رفت. مادر حسن موتر بس را برای پیدا کردن تونی جست‌وجو می‌کرد و تونی را صدا می‌زد. حسن نیز هر طرف موتر و جاهای دیگر را می‌گشت تا بازیچه‌ی خود را پیدا کند.

آن خانم می‌خواست برای خریداری به بازار برود. تونی سرش را از بیک خانم کشیده و به بیرون نگاه می‌کرد. آنجا هم کدوهای زیبا و بزرگی موجود بود.

حسن با مادرش و راکی به بازار آمدند. مردم به خریداری، به دوکان‌ها می‌رفتند و سودا می‌خریدند. تونی هم در عقب دکان کدوفروشی بود، ولی حسن به سبب ازدحام بازار او را دیده نمی‌توانست.

تونی به سبب علاقه زیاد به کدوهای گرد، خود را از بیک خانم در بین کدوها پرتاب کرد. زمانی که تونی خود را در بین کدوها پرتاب کرد، همه آن‌ها به سر و صورت او ریختند. راکی هم آنجا ایستاده بود و از دیدن تونی خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

مثل همیشه، تونی بر پشت راکی بالا شد و از اینکه همدیگر را پیدا کرده بودند، خوش بودند. راکی با عجله و هیجان نزد پدر حسن آمد. با دیدن تونی در پشت راکی، پدر حسن خوشحال شد و آن‌ها را صدا زده گفت: «آفرین راکی هوشیار، تونی را پیدا کردی. حسن خیلی ناراحت است، با دیدن او خوش می‌شود.»

پدر نیز از بازار مقدار کدو خریده بود و در خریطه گذاشته بود.

پدر حسن، راکی و تونی نزد حسن و مادر حسن آمدند. حسن با مادرش نزدیک ایستگاه موتر بس ایستاده بودند. حسن با دیدن و متوجه شدن تونی در آغوش پدرش، از خوشی ذوق کرده خیز و جست می‌کرد و «تونی، تونی» صدا می‌زد.

مادر حسن هم نفس راحت کشید و خرسند بود که بازیچه‌ی پسرش برگشته بود.

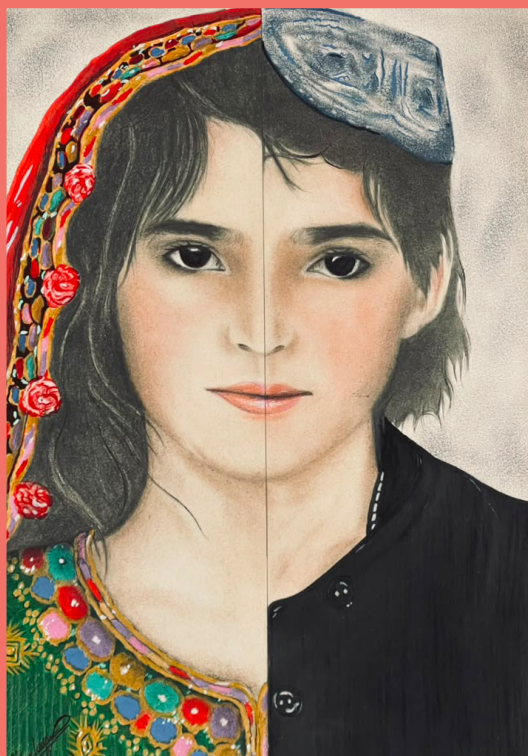
حسن با محبت بازیچه‌ی عزیز خود را در آغوش کشید و می‌گفت: «تونی جان، دیگر از من دور نشوی، دلم برایت تنگ می‌شود، دوست خوب من.»

تونی هم با باز و بسته کردن چشمانش تأیید کرد که دیگر از حسن دور نشود.

تونی علاقه‌مند بازی کردن با کدوهای گرد و مقبول بود و جالب اینکه همه آن‌ها به رنگ تونی بودند.



آثار هنری



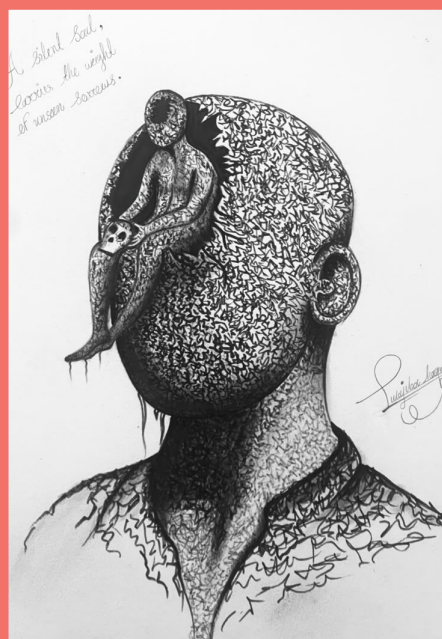
وقتی جامعه میان زن و مرد مرز می‌کشد
برخی‌ها چون زنان ناچار تغییر هویت
می‌شوند نه برای این‌که کسی دیگری شوند
چون نمی‌خواهند فرصت زندگی و رؤیا دیدن
از دست دهند.

هنرمند: واجبه حق نظر



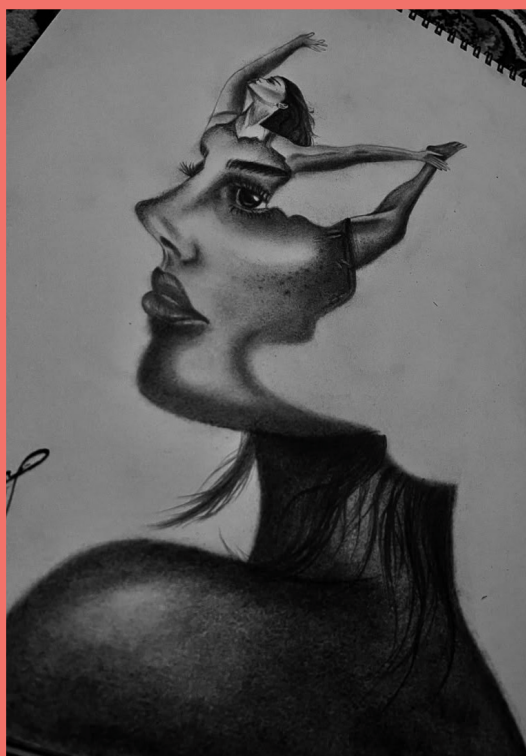
گاهی در جست‌وجوی کامل بودن، نخستین
چیزی که از دست می‌دهیم، خود واقعی‌مان
است.

هنرمند: واجبه حق نظر



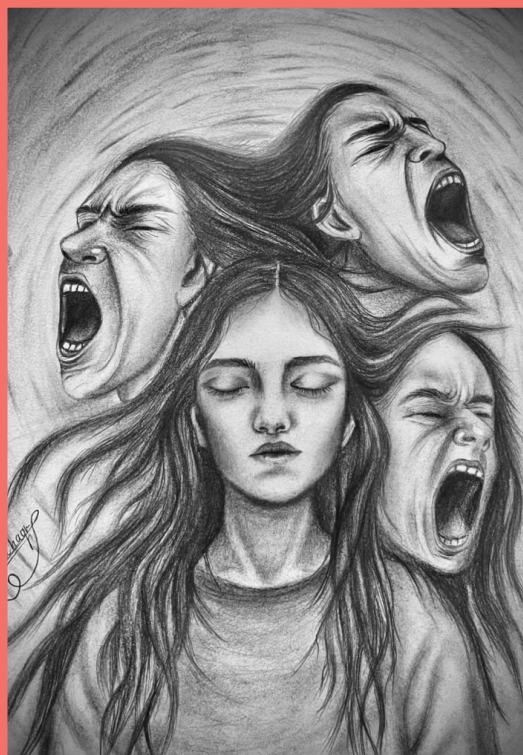
گاهی روح انسان توان سخن گفتن ندارد
و سنگین‌ترین بارهای فکری را در سکوت
حمل می‌کند، تا جایی که حتی از شناخت
خود نیز باز می‌ماند.

هنرمند: واجبه حق نظر



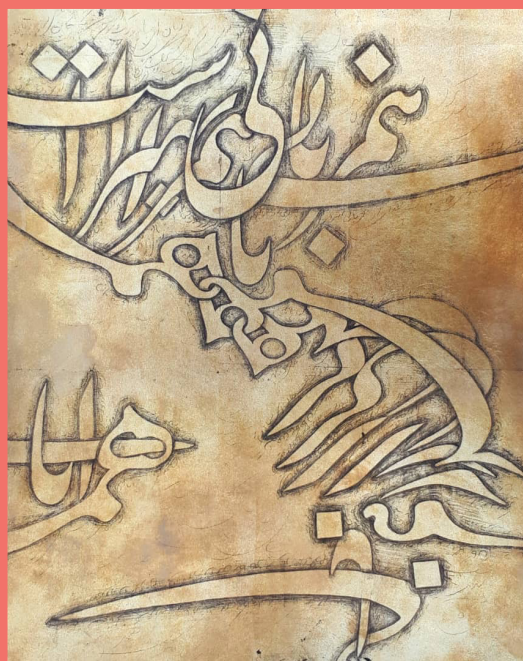
ذهن زندان نیست، اما مرز دارد؛ دختران همچون پرنده‌گان بالدار، از مرزها عبور می‌کنند و آزادی را می‌آفرینند.

هنرمند: واجبه حق‌نظر



سکوت زنان نشانه‌ی آرامش درونی نیست در واقع شمع خاموش‌ای است که در درون، از خشم، ترس و ناامیدی شعله‌ور می‌شود.

هنرمند: واجبه حق‌نظر



آن سوی واژه‌ها

«حروف از قید واژه‌ها رها شده‌اند تا روایتگر احساسی باشند که هیچ زبانی توان بیان کامل آن را ندارد.»

هنرمند: محمد خیبر گوه‌ری

آوای زیراب منتشر کرده است:

